

شاهکارهای ادبیات جهانی



جرج برنارد شا

۲

دخترک سیاه در جستجوی خدا

ترجمه

علی اشرف شیبانی

بیشتر آثار جرج برنارد شا نویسنده بزرگ معاصر انگلیسی را نمایشنامه های وی تشکیل میدهد و آنچه هم از آثار وی تاکنون فارسی ترجمه شده نمایشنامه بوده است اما در سایر نوشته های داستانی برنارد شا نیز اثری مانند کتاب حاضر وجود دارد که از هر لحاظ در شمار شاهکارهای جاویدان ادبی دنیاست .

در این کتاب علاوه بر مظاهر نبوغ هنر نویسندگی سروکار خواننده با پررنگترین راز عالم وجود است که حیرت مدعی و عظمت مدعا نیز جذبه و جلالت بی نظیری باین داستان بخشیده است .

ناشر: کتابفروشی طهوری - خیابان شاه آباد

شاهکارهای ادبیات جهانی

از این مجموعه منتشر شده

از فتودور داستایوسکی

خاطرات خانه اموات

بزودی منتشر میشود

از فرانز کافکا
« ارنست همینگوی
« مارك تواین
« فرانز کافکا
« کوستا و فلمویر

دادگاه
مردان بی
سرگذشت تومسایر
دیوار بزرگ چین
سالامبو

بها ۳۰ ریال

جرج برنارد شا

دخترک سیاه در جستجوی خدا

ترجمه

علی اشرف شیبانی

ناشر

کتابخانه طهوری

طهران . خیابان شاه آباد - تلفن ۴۴۰۴۴

شکرگت پانچ پنڌ

حق چاپ محفوظ و مخصوص مترجم است

تهران آبان ماه ۱۳۳۵

سخن چیدار تبرحم

بحث ادیان و علل و جهات پیدایش و نمو و توسعه و تطور آن از دیر باز مورد توجه متفکرین نوع بشر بوده و کتب و رسائل بیشمار در این زمینه نوشته‌اند و مخصوصاً در دوسه قرن اخیر رشته خاصی در علم اجتماع بنام مقایسه مذاهب Comparative Religion بوجود آمده که پیدایش و تطور مذاهب را بر اساس روش علمی Scientific Method مورد بحث قرار می‌دهد.

عده‌ای نیز بدون آنکه وارد بحث اساسی موضوع شوند سعی می‌نمایند از طریق منطقی و استدلال چند مذهب را بایکدیگر مقایسه و یکی را بديگری ترجیح دهند و یا از میان همه يك مذهب التقاطی Eclectic بوجود آورند و از میان اینان می‌توان صاحب دبستان المذاهب را (محسن فانی؟) که در فصلی از کتاب خود تحت عنوان «بحث ادیان» شمه‌ای از جدال بین علمای مذاهب مختلف را در حضور اکبر شاه گورکانی هند بیان داشته است نام برد و بعد از او برناردین دوسن پیر Bernardin de St. Pierre فرانسوی رساله‌ای بنام «قهوه‌خانه سورت» نوشته که شاید (به قید احتیاط) از کتاب دبستان المذاهب مایه گرفته باشد و تولستوی فیلسوف مشهور روسی این کتاب را به روسی ترجمه نموده است. مرحوم میرزا آقاخان کرمانی

هم رساله مذکور را خوانده و قسمت اعظم آن را باحشو و زوائدی در رساله خود موسوم به «جنگ هفتاد و دو ملت» بدون ذکر ماخذ گنجانیده است .

جرج برناردشا در کتاب حاضر موضوع را از جنبه دیگری می نگرد و منظورش اثبات دو نکته است یکی آنکه تصویری که بشر از حقیقت وجود لایزال مینماید مبنایش افکار و معتقدات خود اوست چنانکه وقتی فکر بشری هنوز متوجه علت و معلول و نظام علمی و منطقی ایجاد پدیده های طبیعی نبوده است و تنها قدرت و اراده قوی را منشاء جمیع امور میدانسته خدا را در صورت سلطانی قاهر و مستبد و ظالم و شاید بوالهوس تصویری کرده است و این نکته در اسفار اولیه توراۃ کاملاً منعکس است و بعد که فکر بشر متوجه منطق و استدلال میشود خدا را بصورت يك فیلسوف اهل مباحثه و جدل Sophist تصویری نماید و با او وارد بحث و مجادله می گردد چنان که در کتاب ایوب دیده می شود و دامنه این تصور تدریجاً بجائی میرسد که پرفسور پاولف Pavlov روسی که تحت تاثیر پیشرفتهای علمی قرن بیستم و محیط مادی کمونیزم شوروی واقع شده حیات را خواه در حیوان و خواه در انسان تنها يك سلسله فعل و انفعالات غیر ارادی طبیعی و بقول خودش «واکنشهای مرکب مشروط» می داند .

دوم آنکه بشر در روابط خود با کائنات در اثر شدت خود خواهی و غلو در خود بینی راه خطا پیموده خود را مرکز دایره موجودات و مخاطب خطاب لولاك می پندارد و تصویری کند که ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند تا او انانی بدست آورد و بر اساس این تصور غلط طرق و روشهای غریب و عجیب برای زندگی خود بوجود می آورد و بالاخره مصنف از این مقال چنین نتیجه میگیرد که وظیفه بشر تنها کار کردن در تحصیل و سائل رفاه زندگی

و بهره بردن از لذات مادی و معنوی است و رهنمای او در زندگی يك نیروی نامرئی است که آنرا بقول خود «نیروی زندگی» Life Force می نامد



چند سال پیش که در تابستان فراغت حاصل بود کتاب «دختر كُسیاه در جستجوی خدا» را از انگلیسی به فارسی در آوردم و نسخه آن مدت ها در طاق نسیان باقی ماند تا چندی قبل که با نویسنده فاضل صادق چوبک بمناسبتی صحبت از جرج برنارد شادرمیان بود به این ترجمه اشاره ای شد و ایشان نظر داشتند که آن ترجمه چاپ و منتشر گردد و به این اظهار نظر اکتفا نفرموده بر بنده منت نهادند و وسائل چاپ و انتشار آنرا هم فراهم آوردند و من با اظهار تشکر از این لطف ترجمه حاضر را تقدیم ایشان مینمایم.

ع-۱- ش

دخترک سیاه در جستجوی خدا

خدا کجاست ؟

این پرسش را دخترک سیاهی که تازه بدین مسیح در آمده بود از مبلغه خود نمود و مبلغه در جواب گفت: «خدا خود میفرماید . مرا بجوی تا بیایی.»

این مبلغه زنی بود سفید پوست و نازک اندام که سالش بسی نمیرسید و با این جثه کوچک در میان خانواده آبرومند و نیمه توانگر خویش در انگلستان آرامش روحی نیافته و به قلب جنگلهای آفریقا آمده بود تا عشق مسیح را در دل کودکان سیاه پوست بر انگیزد و آنها را پرستش صلیب آموزد. این خانم فطرتا پیغمبر عشق بدنیا آمده بود و در مدرسه پیوسته یکی یا دیگری از آموزگاران را مثل بت پرستش میکرد و هیچ سرزنش و اندرزی او را از این پرستش باز نمیداشت و حال آنکه دختران همسال و هم رتبه خود را بجیزی نمیشمرد . در هیجده سالگی با مرحله عشق نهاد و باشش نفر کشیش جدی یکی پس از دیگری نامزد گردید و ولی وقتی این نامزدیها به مرحله ازدواج نزدیک میشد عهد خود را

میشکست و بزناشومی تن در نمی داد زیرا عشقهائیکه اول در نظر او سراسر شادمانی و امید جلوه مینموددیری نمیکگذشت که حقیقت و واقعیت خود را از دست میداد. نامزدهای محروم او نیز از این نقض عهدناگهانی و بی دلیل معمولاً يك رهائی و آزادی در خود احساس میکردند و مثل این بود که درك نمایند این خیالها جز خوابی بیش نیست و یا منتهی يك نوع مجازی است که میتوان حقیقت را بوسیله آن بیان نمود ولی با اصل حقیقت تفاوت بسیار دارد.

بالاخره یکی از نامزدهای بیچاره اقدام بخودکشی نمود و این واقعه غم انگیز در دل آن دختر وجد و سرور خاصی پدید آورد و او را از بهشت دروغین شادمانیهای مجازی بیرون آورده بمرحله ای رسانید که کمال سرور را در شدت رنج و الم میدید

هر چند نامزدی که خود را کشت نامزد آخرین نبود ولی انتحار او سبب شد که این نامزد بازبهای عجیب خاتمه پذیرد.

این دوشیزه از هوش و ذکاوت دختر عموی خود که اهل دنیا بود کمی هراس داشت و روزی این دختر عمو او را آشکارا مردم فریب خواند و گفت مقصودش از نامزدی بعدی نیز انتحار بیچاره دیگری است و او را تهدید نمود که چه بسا زنان بعلت گناهان کوچکتري بدار آویخته شده اند. اگرچه خانم مبلغه خوب میدانست که این مطلب حقیقت ندارد و فقط از آنجا که دختر عمویش اهل دنیا است نمیتواند به کنه آن پسی ببرد ولی این نکته را نیز میدانست که در نظر اهل دنیا عقیده این دختر عمو به حقیقت نزدیکتر است و روزی باید از این نامزد بازبها که ناپایداری آن از اول معلوم است دست بر دارد. ناچار عهد خود را با ششمین نامزدش

نیز بریده و به افریقا رفت که صلیب عیسی را در آنجا بر افراسزد و تنها
هیجانی که هنوز در قلب خود احساس مینمود و آنرا آگاه میشمرد يك
حس غضب نسبت به ششمین نامزدش بود که بعد از بهم خوردن نامزدی
با همان دختر عمو ازدواج کرده و در نتیجه هوش و ذکاوت زنش اضطراب را
بدرجه اسقفی نائل گردید

دختر ك سیاه موجود خوش اندامی بود که در برابر پوست اطلسی و
عضلات درخشانش کارکنان سفید پوست هیئت مبلغین مثل اشباحی خاکستری
رنگ بنظر میامدند و این تازه مسیحی هر چند مورد توجه بود ولی
جلب رضایت مبلغین را نمینمود چون بجای آنکه مسیحیت را با همان
روح ملایم و مطیعی که باو آموخته اند بپذیرد و اکنش شدیدی درمقابل
این تعلیم نشان میداد و سوالات غریب و عجیبی مینمود که مبلغه ناچار
میشد در پاسخ آن از پیش خود مطالب و عقایدی ساخته و بیان نماید
و در آخر کار بر خود او هم مسلم شدم بود که در بیان شرح زندگی مسیح
آنقدر جزئیات ساختگی و مطالب بی اساس اضافه کرده است که اگر
نویسندگان انجیل زنده شوند حیرت خواهند کرد که چگونه این همه
حرفها را از قول آنها ساخته اند.

انتخاب این نقطه دور افتاده جهان برای ترویج دین مسیح
ابتدا بعزت عشق و ایمان قلبی بود ولی امروز دیگر از ضروریات کار
شمرده میشد زیرا اگر مبلغین دیگر بآنجا پا میگذاشتند فوراً معلوم
میکشت که این مبلغه اگر چه در این آش شله قلمکار مذهبی که پخته
بهترین سبزی را از کشتزار کتاب مقدس برداشته و در نمایش نامه
خود صحنه ها و اسم اشخاص را نیز از آن کتاب گرفته است ولی رویهم رفته

مذهبی که درست کرده نتیجه الهامی است که مستقیماً بخود او رسیده و یگانه چیزی که موجب شده است بتواند کلیسای خود را بمیل خود برپا کرده و قوانین و مقررات آنرا نیز بسلیقه خویش تدوین نماید و از تکفیر هم نترسد آنست که در این نقطه دور افتاده یکه و تنهاست و رقیبی ندارد.

وقتی که دختر سیاه خواندن یاد گرفت در روز تولدش کتاب مقدسی از مبلغه برسم هدیه دریافت داشت و شاید دادن چنین هدیه‌ای هنوز قدری زود و ناشی از تهور بود زیرا وقتی دختر سیاه جواب خود را راجع به طریقه یافتن خدا شنید آنرا بمعنی ظاهرش گرفته چماق خود را برداشت و در جستجوی خدا قدم در جنگل گذاشت و کتاب مقدس را نیز برای راهنمایی خود در زیر بغل نهاد.

نخستین چیزی که سر راهش آمد مار مامبا بود که یکی از مارهای زهر دار و خطرناک بشمار است و بمحض رسیدن به انسان او رازده و هلاک میکند. مبلغه که اهلی ساختن حیوانات را از آن نظر که آن زبان بستگان بسیار مهربان اند و هرگز سؤالی هم نمی نمایند دوست داشت و به دختر سیاه نصیحت کرده بود تا میتواند از کشتن و آزار جانوران خودداری کند و در عین حال از هیچ چیزی هم نترسد. دختر سیاه وقتی مار را دید چماق خود را محکم گرفته و از او پرسید: «کی تو را آفریده و میل کشتن مرا در تو نهاده و برای این مقصود زهر قاتل هم بتو داده است؟»

مار او را با اشاره سر به پیروی خویش دعوت نمود و بجائی برد که مقداری سنگهای بزرگ روی هم توده شده و در بالای آن پیر مردی سفید پوست و خوش اندام که پرتو بزرگی و شرافت از چهره اش میتافت

نشسته بود .

این پیر مرد منظری زیبا و محاسن و گیسوانی انبوه و مجعد بسفیدی برف داشت که بر ایهت او میافزود و از قیافه اش آثار سنگدلی و قساوت نمایان بود و عصای در دست داشت که تر کیمی از عصابه پادشاهان و چوب دستی شبانان و نیزه وحشیان بود و با این عصا مار بیچاره را که با حالت خضوع و ستایش بطرف او میرفت با يك ضربه هلاک ساخت .

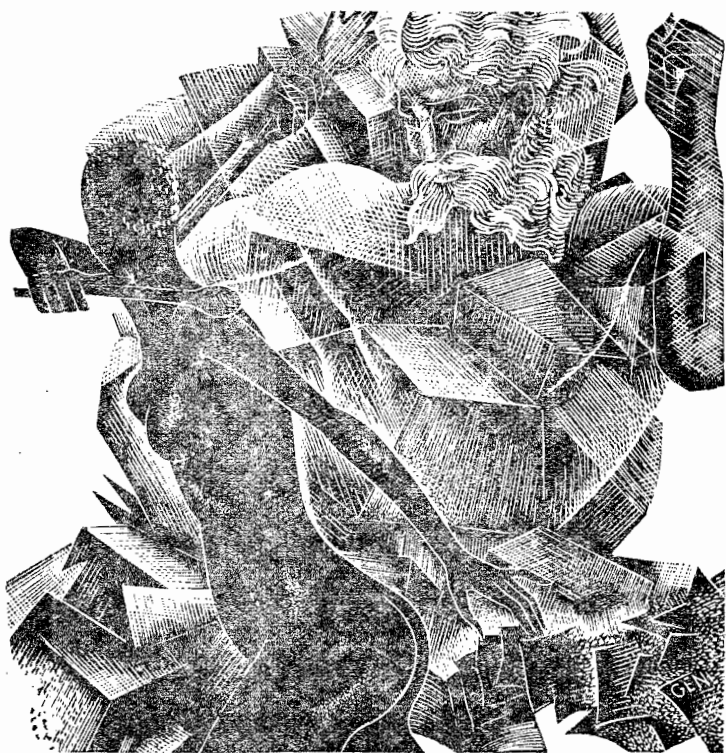
دختر سیاه که آموخته بود از هیچ چیز نترسد دلش بر ضد این پیر مرد برانگیخته شد زیرا او لاگمان میکرد که مردان قوی بایستی حتما سیاه پوست باشند و فقط خانمهای مبلغه سفید پوست دوم اینکه این پیر مرد دوست او یعنی مار ماعبارا کشته بود از همه بالاتر آنکه این پیر مرد پیراهن بلند سفید مضحکی بر تن داشت و مبلغه هرگز نتوانسته بود این دختر سیاه را قانع نماید که بایستی از تن برهنه خود خجالت بکشد و پیوسته آنرا با دامن ببوشاند بدین جهت وقتی شروع به تکلم نمود با لحن تحقیر آمیزی پرسید: «من در جستجوی خدا هستم آیا میتوانی مرا راهنمایی کنی ؟»

پیر مرد گفت: «خدا را یافتی ! ای مخلوق فضول من زود سجده کن و مرا عبادت نما و گرنه به غضب من گرفتار خواهی شد من خدای لشکرها هستم که زمین و آسمان و آنچه در آن هست آفریدم . من بیمار زهر دادم و در پستان مادر تو شیر بودیعه نهادم و مرگ و بیماری و رعد و برق و طوفان و بلا و تمام علام قدرت و جبروت از آن من است . ای دختر نادان زود بسجده در آ و دفعه دیگر که پیش من آمی عزیزترین فرزند خود را بیاور و در پای من برسم فدیة قربانی کن زیرا من از بوی خونیکه تلازه

ریخته شود بسی لذت میبرم.

دختر گفت: «من فرزندی ندارم و دختری بکر هستم.»

پیر مرد گفت: «پس برو و پدرت را بیاور تا ترا قربانی کند و به قوم خود نیز بگو که میش و بز و گوسفند فراوان آورند و برسم فدیة در پیش من بسوزانند تا غضب مرا نسبت بخویش فرو نشانند و گرنه هر آینه آنها را به بلای سیخت گرفتار سازم تا بدانند که من خدا هستم.»



دختر ك گفت: «تو خیال می‌کنی من نی نی کوچولو با بچه ننه هستم

که این مهملات ظالمانه تورا باروکنم والان بنام خدای حقیقی که در جستجوی او هستم همان طور که تومار بیچاره را له کردی با يك ضربه چماق لهت میکنم .

این را گفت و چماقش را دور سر گردانید و با جست و خیز از روی سنگها گذشته بسوی او حمله ور شد ولی چون بالای سنگها رسید با کمال تعجب هیچکس را ندید حیران در آنجا نشست و خواست از کتاب مقدس رهنمائی بجوید اما چون آنرا باز کرد چند سفر اول کتاب مثل آنسکه موریانه در آن راه یافته و یا از شدت گهنگی فرسوده باشد تمام خاک شد و بیاد رفت .

دختر آهی کشید و برخواست و بدنبال جستجوی خود روان گشت و در همان نزدیکی مار زنگوله ای دید که آهسته و چنچ چنچ کنان در حرکت است و باو گفت «تیک تیک تو از آن مامباخوش جنس تری چون هم خبردار میکنی و هم اگر کسی بتو کاری نداشته باشد دنبال کار خودت میروی لابد خدای تو هم از خدای مار مامبا باید بهتر باشد.»

مار با سر اشاره ای کرد و دختر بدنبال او روان شد و به چمن زار خرمی رسید که پیر مرد بزرگوارى بامحاسن سفید و جبهه ای سفیدتر کنار میزی نشسته بود و روی میز سفره سفیدی کسترده نوشته های اشعار و قلم هائی از پر فرشتگان بر آن پراکنده بود. پیر مرد قیافه مهربانی داشت ولی سیلها و ابروهای بر کشته اش که میرساند از زیر کی و ذکاوت خود بسی مغرور است بنظر دختر سیاه تا حدی ابلهانه آمد.

پیر مرد مار را مخاطب ساخته گفت «آفرین تیک تیک کسی را آورده ای که با من مباحثه کند و سپس تخم مرغی بمار داد که باخوشحالی آنرا

برداشته و راه خود را گرفته چنچ چنچ کنان در جنگل ناپدید شد.

سپس بدختر سیاه گفت «از من ترس من خدای ظالمی نیستم بلکه اهل منطق و استدلال میباشم شدیدترین کاری که من میکنم مباحثه و احتجاج است من مردم شاجره و جدل هستم لازم نیست مرا عبادت کنی مرا املات کن و عیب جوئی نما با احساسات من اهمیت نده یک چیزی توی دهن من بیانداز که راجع بدان مباحثه نمایم.»

دختر سیاه پرسید «آیا دنیا را تو آفریده ای؟»

— البته که من خلق کرده ام

— پس چرا اینهمه بدی در دنیا وجود آورده؟

— خیلی خوب گفתי. من از تو انتظار همین سؤال را داشتم تو بسیار دختر با

هوش و زیرکی هستی یک زمانی بنده ای داشتم که اسمش ایوب بود (۱) و با او مباحثه میکردم ولی بقدری فروتن و ابله بود که من ناچار شدم مدتها ترین بلاها را بسر او بیاورم تا او را تحریک بشکایت نمایم زنش باو میگفت مرا لعنت کند و بمیرد و من از آن زن بیچاره تعجب نمیکنم چون واقعا روزگار بسیار ناگوار و سختی برای ایوب فراهم آورد بودم. اگر چه بعد همه را جبران کردم. بالاخره وقتی او را وادار کردم که با من به مباحثه پردازد خیلی از خودش راضی بود ولی من او را زود سر جایش نشاندم و مجبور شد اعتراف کند حق با من است باور کن که کاملاً مجابش کردم دختر گفت «من اهل مجادله و مباحثه نیستم من فقط میخواهم بفهمم که اگر واقعا تو دنیا را آفریده ای چرا اینقدر بد خلق کرده ای؟»

(۱) این قسمت اشاره به کتاب ایوب پیغمبر است که کتاب هیجدهم از کتاب مقدس میباشد.

پیر مرد گفت «بدخلق کردم؛ حالا دیگر تو بجائی رسیده‌ای که از من حساب میکشی؟ تو اصلاً خودت کی هستی که می‌خواهی از من انتقاد کنی؟ اگر میتوانی دنیائی بهتر خلق بکنی بسم الله فقط يك قسمت كوچكى از دنیا را خلق كن مثلاً يك نهنك درست كن و وقتی تمام شد دماغش را مهار بیا انداز و بیاور پیش من حالا ملتفت شدی؟ حشره مضحك بى مقدار! اما من نه تنها نهنك را آفریده‌ام بلکه دریا را هم بوجود آورده‌ام که در آن شنا کند تمام اقیانوسهای وسیع جهان از قعر زمین تا اوج آسمان تمام کار دست من است. گمان میکنم این کارها در نظر تو خیلی آسان است لابد خیال میکنی که تو میتوانی بهتر از این خلق کنی من بتو بگویم! من باید این همه افاده واز خود راضی بودن را از کله تو دختر جوان بیرون کنم! تو که نمیتوانی يك مورچه هم خالق کنی بمن که عظیم الجثه ترین جانوران را بوجود آورده‌ام ایراد میگیری تو که از ایجاد يك حوض آب عاجزی چطور جرات میکنی با من که هفت دریا را آفریدم حرف بزنی؟ پنجاه سال دیگر تو يك زن پیر و زشتی خواهی بود و از دنیا خواهی رفت اما جبروت و سطوت من ابدی است و با این حال تو آمده‌ای از کار من ایراد بگیری. خیال میکنی خاله جان من هستی؟ لابد پیش خودت تصور کرده‌ای که از خدا بهتری اینطور نیست؟ خیلی خوب حالا بگو ببینم در مقابل این استدلالها چه جوابی داری

دختر گفت «اینکه استدلال نیست این فحش و تمسخر است معلوم میشود تو اصلاً نمیدانی مباحثه و استدلال یعنی چه؟

- «چطور؟ من که ایوب را مجاب کردم و تمام دنیا تصدیق مرا میکند نمیدانم بحث و استدلال چیست من فقط بتو می‌بخندم بچه جان !!»

این کلمات را پیر مرد با تغییر بیان نمود ولی بحدی متعجب شده بود که نمیتوانست درست از وضعیت سر در بیاورد.

دختر سیاه جواب داد «من به خنده تو هیچ اهمیتی نمیدهم ولسی تو هیچ بمن نگفتی که چرا دنیا را تمام و خوب نیافریده‌ای و آن را مخلوطی از خوب و بد ساخته‌ای؟ اینکه از من میپرسی آیا میتوانم دنیای بهتری خلق کنم جواب سؤال من نمیشود اگر من خدا بودم هرگز این مکسهای مرض خواب را نمی‌آفریدم مردمی که من ایجاد میکردم هرگز عصبانی نمیشدند و مرتکب گناه نمیگردیدند. چرا باید به بعضی مارها زهر داد در صورتیکه سایر مارهای بی‌زهر با کمال راحتی زندگی میکنند؟ چرا میمون‌ها را اینقدر زشت و پرندگان را آنقدر قشنگ آفریدی؟

پیر مرد پاسخ داد- چرا نباید این کارها را بکنم؟
دختر گفت- «چرا باید بکنی اگر ریگی بکفش خود نداری و مقصودت از این مکسهای خطرناک اذیت مردم نیست؟»

پیر مرد گفت- پرسیدن لغز و معماهای ابهام دار که مباحثه نمیشود اینها خارج از مقررات مناظره است.

دختر گفت. «اصلاً خدائیکه نتواند به پرسشهای من جواب بدهد، بدرد من نمی‌خورد باضافه اگر واقعاً تو همه چیز را آفریده باشی لااقل باید بدانی که چرا نهنگ را تا این اندازه که من توی عکسش دیدم بدتر کیب خلق کرده‌ای.»

پیر مرد گفت «اگر من بخواهم تفریح بکنم و او را اینطور خنده دار بیافرینم بتو چه مربوط است اصلاً تو کی هستی که بمن دستور میدی چه جور باید اشیاء را آفرید؟»

دختر گفت: «راستی حرف زدن با تو خسته کننده است درمقابل هر پرسشی همان حرفهای بیمزه و خارج از نزاکت اولی را تکرار میکنی من باور نمیکنم که تو اصلاً چیزی آفریده باشی»
 «ایوب هم لابد خیلی کودن بود که نتوانست این مطلب را بفهمد توی این جنگل عده زیادی پیر مرده هستند که ادعای خدایمی میکنند»



دختر سیاه اینرا گفت و با چماقش بطرف او حمله ور شد ولی پیر مرد آهسته به زیر میز خزید و وقتی دختر خواست او را پیدا کند مثل این بود که بزمین فرو رفته باشد چون اثری از او نیافت دوباره کتاب مقدس را کشود ولی باد قریب سی ورق آنرا بود و در روی درختان پراکنده ساخت.

بعد از این واقعه دختر سیاه قدری متفکر و غمگین گشت زیرا هنوز خدا را نیافته نصف کتاب مقدسش از بین رفته و دو مرتبه هم بدون هیچ نتیجه‌ای عصبانی گشته بود و از خود می‌پرسید آیا در اینکه ریش سفید و کبر سن و پیراهن خواب بلند را اعتبار نامه خدائی تصور نموده راه مبالغه نپیموده است. خوشبختانه در چنین حالتی به جوان سفید پوست خوش قامت زیبایی بر خورد که صورتش را از ته تراشیده و لباس یونانیان قدیم را در بر داشت.

دختر تا آن زمان چنین مردی ندیده بود مخصوصاً دنباله ابروهایش دارای يك پیچ و تاب مخصوصی بود که در عین حال هم توجه دختر سیاه را بخود جلب میکرد و هم او را از خود طرد مینمود.

دختر او را مخاطب ساخته گفت «ببخشید آقا از چشمهای شما پیداست که آدم مطلعی هستید من دنبال خدا میگردم آیا شما میتوانید مرا رهبری کنید؟»

جوان پاسخ داد «ببخود در این راه زحمت نکش و دنیا را همانطور که می‌بینی بپذیر چون بعد از این جهان دیگر هیچ نیست. تمام راهها بسوی گور می‌رود و گور دروازه عدم است و در سایه نیستی هر چیز بیهوده و باطل است از من بشنو و از سر دماغت دورتر چیزی را دنبال منما زیرا در این صورت خواهی دانست که دورتر از آن نیز چیزی وجود دارد و این مقدار دانش تو را امیدوار و شادمان خواهد ساخت.»

دختر گفت - «ولی فکر من از این حد تجاوز میکند بنظر من نباید انسان چشم خود را ببندد. من شناختن خدا را از امید و شادمانی بیشتر طالبم.. خدا امید و شادمانی من است»

جوان پرسید - « اما اگر بفهمی که اصلاً خدائی نیست آنوقت چه؟ »
 دختر پاسخ داد - « اگر من بدانم که خدائی نیست آنوقت زن بدی
 خواهم بود. »

جوان گفت - « کی چنین حرفی بتو زده است؟ تو نباید اجازه دهی
 دیگران فکر تو را با این قیود محدود سازند باضافه چرا نباید که تو زن
 بدی باشی؟ »

دختر گفت « این حرف توهیج معنی ندارد زن بد بودن یعنی
 چیزیکه من نباید باشم »

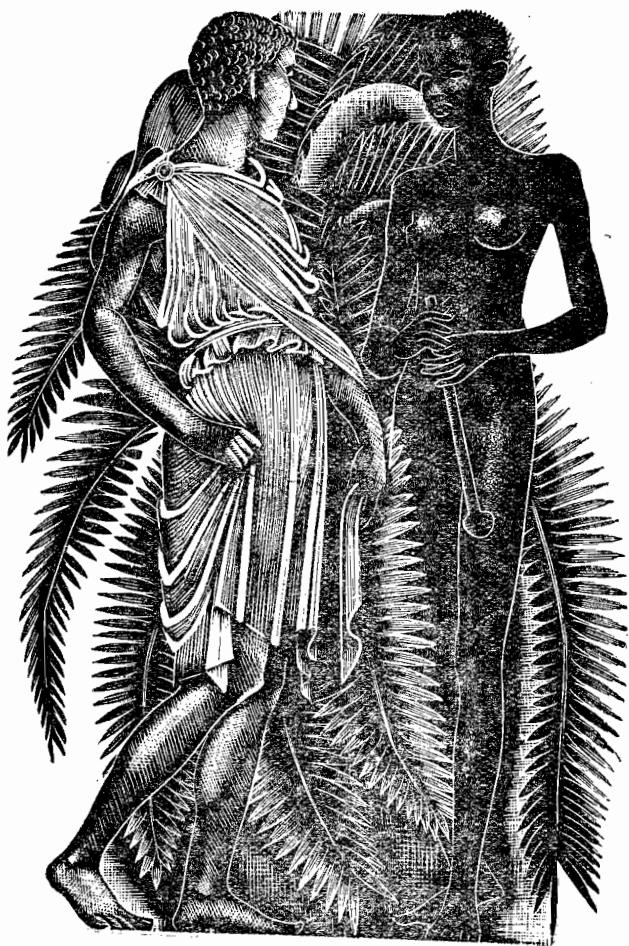
جوان گفت - پس اول باید بفهمی چه چیز باید باشی آنوقت تشخیص
 دهی که زن بد و خوب چیست . »

دختر گفت - « این حرف درست است اما من میدانم که باید زن
 خوبی باشم ولو آنکه خوب بودن هم بد باشد . »

جوان گفت - « اما این حرف بکلی بی معنی است. »

دختر گفت - « بلی این جور معنی که شما میخواهید ندارد و لسی
 دارای معنی خدائی میباشد و من میخواهم این نوع معنی را پیدا کنم و
 مطمئنم که هر وقت این معنی را بدست آوردم خدا را نیز خواهم یافت. »
 جوان پرسید « اما وقتی بافتی چطور آنرا تشخیص خواهی داد؟ نصیحت
 من بتو این است که هر کاری پیشت آید و از عهده آن برائی تا وقتی که
 توانائی داری انجام بده و ایامی را که برایت باقی مانده است در انجام
 کارهای مفید و پر افتخار بگذران تا اجل محتوم فرا رسد و دیگر نه نصیحت
 و نه کار بجاماند و دیگر نه علمی باشد نه عملی و حتی نه موجودی »

دختر گفت « بعد از مرگ هم آینده ایست که اگر من نتوانم در آن



زندگی کنم لااقل میتوانم آنرا درك نمایم.
 جوان پرسید: «آیا از گذشته باخبری؟ اگر گذشته که حقیقتاً واقع
 شده است از حدود دانایی تو خارج میباشد. چگونه میخواهی بر آینده که
 هنوز اتفاق نیافتاده است واقف گردی؟
 دختر در جواب گفت: ولی واقع خواهد شد من باندازه‌ای خبر

دارم که میگویم آفتاب هر صبح طلوع خواهد کرد.»
 جوان گفت - «این حرف بیهوده و باطلی است - آفتاب در حال سوختن میباشد و روزی خواهد رسید که تمام سوخته و نابود گردد.»
 دختر گفت «زندگی نیز شعله ایست که سوخته و تمام میشود ولی هر موقع که کودکی تازه ای بدنیا می آید این شعله دوباره زنده میشود. زندگی از مرگ بزرگتر است و امید از یاس قوی تر! من هر کاری که پیشم آید انجام خواهم داد مشروط بر آنکه، بدانم کار نیکوئی است و برای دانستن آن باید از گذشته و آینده با خبر شوم و خدا را بشناسم»
 جوان او را بانگه دقایقی نگریسته و گفت.

«مقصودت این است که تو خودت باید خدا بشوی»
 دختر گفت - تا آنجا که مقدور باشد!! خیلی متشکرم!! ما که جوانیم از دیگران عاقلتریم تو بمن فهمانیدی که برای آنکه خدا را بشناسم باید خدا شوم! تو روح مرا قویتر ساخته ای. قبل از آنکه از هم جدا شویم بگو ببینم تو کی هستی.

«نام من کوهلت است (۱) و اغلب مرا باسم جامعه میشناسند خدا حافظ (اگر پیدایش کردی پیش من که نیست) زبان یونانی را یاد بگیر چون زبان دانش است مرحمت زیاد!»

جوان اشاره دوستانه نموده از او جدا شد و دختر سیاه طرف مقابل را پیش گرفت و بیش از پیش غرق دریای فکرت شد ولی سلسله افکاری که

(۱) اشاره به کتاب «جامعه» است که کتاب بیست و یکم از کتاب مقدس میباشد و آنرا به سلیمان پیغمبر نسبت میدهند ولی عده ای از باستان شناسان نویسنده آن را دیگری میدانند و چون در اواخر کتاب نامی از کهلث برده شده بر ناردشا او را نویسنده کتاب جامعه دانسته است.

آن جوان در او ایجاد کرد بوده بعدی مشکل و بفرنج می نمود که عاقبت خوابش در ربود و در حال خواب راه می رفت تا آنکه بوی شیر درنده‌ای بمشامش خورد ناگهان بیدار شد و شیری دید که سر راه او نشسته و چون گربه‌ای در کنار آتش خود را در حرارت آفتاب گرم می نماید. این جانور از جنسی بود که بشیر بی یال معروف است زیرا یالش مرتب و



قشنک میباشد و مثل یال شیران دیگر آشفته و پریشان نیست
 «بنام خدا شیری چون»

دختر این را گفت و همانطور که از پهلوی شیر میگذشت کردن او را
 نوازش داده آهسته بانوک انگشتان موهای او را میکشید و مثل آن بود که
 به خزه های گرم روی کوه دست بزنند.

پادشاه درندگان نظری از لطف و بزرگی بسوی او افکند و با
 نگاه او را دنبال کرد و گفتی که مایل است با او بگردش رود ولی دختر
 از پهلوی او چنان جدی و مصمم رد شد که جائی برای این هوس باقی
 نگذاشت و چون میدانست که در آن جنگل مخلوقات نامهربان تر و حتی
 قویتر از آن شیر نرو وجود دارد با حزم و احتیاط بیشتری براه خود ادامه داد
 تا بمرد سیاه چهره ای رسید که موهای مجعد مشکی و دماغی شبیه بسر
 چپق داشت تنش کاملاً برهنه بود و تنها نعلینی در پا داشت. صورتش پر از
 چین بود ولی این چینها از رحم و مهربانی حکایت میکردند. سوراخهای
 گشاد بینی بزرگش شجاعت او را آشکار میساخت و آثار تصمیم از گوشه
 لبانش هویدا بود. دختر سیاه قبل از دیدن صدای او راشنید چون پیوسته
 میگرید و ولوله میکرد و چنان مینمود که دچار رنج و الم بزرگی باشد
 ولی هنگامیکه دختر سیاه را دید از غریب آن آرام گرفت و سعی نمود خود
 را عادی و فارغ البال جلوه دهد.

دختر سیاه از او پرسید.

«آیا آن پیغمبر که برهنه و عریان میگردد و مثل شتر مرغان ماتم

میکند و چون مرغان نوحه مینماید تو هستی.»

مرد بالحن معذرت آمیزی پاسخ داد آری من کمی از این کارها

میکنم. اسم من میکاه مورشتی است (۱) آیا خدمتی از دست من ساخته است که برای تو انجام دهم؟

دختر گفت «من در جستجوی خدا هستم»

میکاه پرسید- «آیا او را یافته؟»

دختر پاسخ داد «پیر مردی را دیدم که میگفت باید حیوانات را برای او کباب کنم چون از بوی سوختن گوشت لذت میبرد و بچه‌ام را در بالای مذبحش قربانی نمایم»

از شنیدن این حرف میکاه چنان نعره‌ای از ماتم برآورد که پادشاه درندگان باشتاب خود را در جنگل پنهان ساخت و در آنجا نشست و مشغول تماشا شد و دم خود را حرکت میداد.

میکاه فریاد دیگری برآورد و گفت.

«او دروغگوئی ظالم است آیا تو خودت نمی‌فهمی که در پیشگاه خدای متعال نمیتوان با گوساله یکساله سوخته حاضر شد؟ آیا خداوند از اخلاص روح تو خرسند میشود یا از هزاران میش و قوچ و نهرهای روغن و قربانی یافدیه نخستین فرزندی که نمره جسم و جان تو است؟ خداوند حقیقت را بروح تو نشان داده و روح تو را آگسازد که کلام خداوند حقیقت است. خداوند از تو چیزی نمیخواهد مگر آنکه عدالت را بجا آوری و رحم را دوست بداری و در حضور او با خضوع و فروتنی سالک باشی. (۲)

(۱) میکاه نبی یکی از انبیای بنی اسرائیل است که کتاب او کتاب سی و سوم از کتاب مقدس میباشد.

(۲) باب ششم از کتاب میکاه نبی

دختر سیاه گفت: «این خدای سومی است و من او را از دوتای دیگر که یکی طالب قربانی بود و دیگری میخواست بامن محاجه کند تاضعف و نادانی من بخندد و آنرا مورد تمسخر قرار دهد بیشتر دوست دارم ولی بجا آوردن عدالت و نشان دادن رحم جز برای کسی که قاضی یا ارباب باشد فقط قسمت ناچیزی از زندگی است و فایده سالک بودن یا خضوع و فروتنی چیست اگر ندانیم بکجا خواهیم رسید؟»

میکاه گفت: «تو با فروتنی سالک باش و خداوند تو را دلالت خواهد



نمود. وقتی خدا رهبر تو باشد چه حاجت است بدانی بکجا میروی؟»

خدا مرا چشم داده تاراه خود را بینم و هوش و عقل بخشیده که آن را بکار
بندم دیگر چگونه میتوانم از او بخوام که بجای من بیند و برای من فکر کند؟»
در پاسخ این پرسش میکاه چنان نعره بر آورد که پادشاه درندگان
از جاجسته و بدون توقف دو میل تمام بگریخت و دختر ك سیاه در جهت مخالف
پارابد و گذاشت منتها يك میل بیشتر نرفت و در آنجا خود را جمع
نموده از خود پرسید من از چه فرار میکنم من که از این پیرمرد عزیز
پر سر و صدانمی ترسم؟

«ترسها و امیدهای شما خیالی بیش نیست»

این جواب را مرد مسن نزد يك بین عینکی (۱) که در آن حوالی
روی تنه درختی نشسته بود گفت و چنین ادامه داد «این فرار تو نتیجه يك
واکنش مشروط بود. مطلب خیلی ساده است چون تواز بیچگی همواره
در جایگاه شیران زندگی کرده ای درمخیله تو بین صدای نعره غرش و
خطرات يك نوع الفت و بستگی بوجود آمده است و طبعاً وقتی آن نره
خر موهوم پرست عربده کشید بدون تعقل پا بفرار گذاشتی. برای کشف
این مطلب مهم من ۲۰ سال تمام مطالعه و تجربه نموده ام و طی این مدت مغز
سر هزارها سگ را بیرون آورده ام و برای آب دهان آنها بجای مجراهای
طبیعی که در زبان آنها بود در گونه هایشان مجرا درست کردم و آب دهان
آنها را مورد مطالعه قرار دادم امروز دنیای علم از این کشف بزرگ در
پیشگاه من بزانو در آمده است و از اینکه در این اکتشاف مشکلات
رفتار بشر را روشن ساخته ام سپاسگذاری مینماید.»

(۱) اشاره به پروفسور پاولو Pavlov (متولد ۱۸۴۹ متوفی ۱۹۳۶)

طبيب و استادفيزيولوژی و روانشناسی عملی درسی است که عقیده داشت تمام
رفتار و کردار موجودات زنده عبارت از يك سلسله واکنشهای شریط مرکب باشد

دختر سیاه جواب داد «چرا اول از من نپرسیدی؟ من در ۲۵ ثانیه بتو میگفتم» دیگر هم لازم نبود آنهمه سسکهای زبان بسته را اذیت کنی.»

مرد عینکی گفت «نادانی و پرمدعائی تو قابل تحمل نیست! معلوم است که این مطلب را هر بچه‌ای هم میدانست ولی هیچوقت بوسیله تجربه در لابر اتوار ثابت نشده بود و بدین جهت از نظر علمی حقیقت نداشت این موضوع بصورت يك حدس عادی بدست من رسید و من آنرا بصورت علم در آوردم.» ممکن است پرسم آیا شما هیچوقت تجربه ای انجام داده‌اید؟

دختر پاسخ داد «چندتا! الساءه هم خیال دارم تجربه‌ای بعمل آورم ولی اول بگو هیچ میدانای روی چه نشسته‌ای؟»

مرد نزدیک بین جواب داد «البته که میدانم روی تنه درخت کهنه‌ای که پوست زبر و ناراحتی دارد نشسته‌ام»

دختر گفت «اشتباه میکنی روی يك سوسمار خوابیده نشسته‌ای»

به شنیدن این حرف پیر مرد نزدیک بین فریادی زد که نعره‌های میکاه نبی پیش آن زمزمه‌ای بیش نبود و مثل گربه از درختی که در آن نزدیکی بود بالا رفت و فی الحقیقه آن درجه چابکی و چالاکی از يك آقای پیر و مسنی مثل او مافوق قوه بشری بود.

دختر گفت «بیا پائین تو باید بدانی که سوسمار فقط نزدیک رودخانه پیدا میشود من فقط میخواستم يك آزمایشی بکنم. بیا پائین، ولی مرد پیش بین که از ترس میلرزید جواب داد.

«چطور میتوانم پائین بیایم حتماً میافتم گردنم میشکند.»

دختر سیاه پرسید «اما چطور بالا رفتی؟»



مرد عینکی که نزدیک بود بگریه افتد پاسخ داد «خودم هم نمیدانم
این کار آدم را و امیدارد که به معجزه عقیده پیدا کند من هرگز نمیتوانستم

از این درخت بالا بیایم مع هذا الان بالای آن هستم و هر گز هم نخواهم توانست پائین بیایم .

دختر گفت - «خیلی تجربه جالب توجهی بود - اینطور نیست؟»
مرد عینکی گفت - «بسیار هم کار شرم آور و ظالمانه ای بود که تو دختر بدجنس کردی - هیچ فکر نکردی که ممکن بود مرا کشته باشی؟ تو تصور میکنی به يك ارگانیزم مثل من که آنقدر از نظر فیزیولوژی ظریف و حساس است میشود يك (شوك) باین شدت وارد بیاید بدون آنکه يك را کسمیون فوق العاده و مؤثر و شاید هم آخرین عکس العمل را به آن وارد آورد؟ الان من اطمینان دارم که نبضم غیر طبیعی میزند. اگر چه نمیتوانم آنرا بشمارم چون اگر این شاخه را ول کنم فوراً مثل يك تکه سنگ خواهم افتاد پائین»

دختر سیاه با کمال آرامی پاسخ داد.

«اگر شما بتوانید نصف مغز سر سگ را به برید و کوچکترین عکس العمل در آب دهان او نداشته باشد پس نباید هیچ ناراحت باشید - من تصور میکنم که جادوی افریقا از حدسیات شما راجع به سگها خیلی قویتر است من با يك کلمه حرف شما را وا داشتم که مثل گربه از درخت بالا بروید خودتان اعتراف میکنید که این معجزه بود.»

مرد عینکی گفت - «حالا هم دام میخواست يك کلمه دیگری بگوئی که مرا سالم پائین بیاوری - جادو گر لعنتی!»
دختر گفت - «چشم همین کار را خواهد کرد ولی فعلا ملتفت آن مار درختی باش که دارد پشت گردنت را بومیکند»

مرد پیش بین يك چشم بهم زدن از درخت پائین آمد و از پشت روی

زمین افتاد ولی فوراً بلند شد و گفت این دفعه دیگر نتوانستی بمن حقه بزنی خیال نکن! من بخوبی میدانستم که تو آن مار را دروغی گفتی که مرا بترسانی»

دختر ك گفت - معذاهما تقدّر ترسیدی که اگر واقعاً مار راستی راستی بود.»

مرد پیش بین با تغییر جواب داد: «ابداً هیچوقت !! يك ذره هم ترسیدم»

دختر گفت - «ولی طوری از درخت پائین آمدی که معلوم بود خیلی ترسیده‌ای»

- «چیزی که جالب توجه است همین است»

مرد عینکی که دوباره خودش را سالم میدید و بحال طبیعی برگشته بود چنین ادامه داد «این هم يك نوع عکس العمل مشروط بود باید ببینم میشود يك کاری بکنم که سك از درخت بالا برود.»

دختر پرسید «برای چه اینکار را بکنی»

عینکی جواب داد - «برای آنکه این پدیده را بر يك اساس علمی قرار بدهم.»

دختر گفت - «حرف مهمی است سك هیچوقت نمیتواند از درخت بالا برود.»

عینکی گفت - «من هم هیچوقت نمیتوانستم اگر ترس يك سوسمار خیالی در میان نبود. اما چطور بتوانم سك را وادار کنم از سوسمار خیالی بترسد.»

دختر گفت - «اول چند سوسمار واقعی نشانش بده.»

مرد عینکی گفت: «اما این کار زیاد خرج دارد سگ خیلی ارزان تمام میشود آنها را میتوان از کسانی که شغلشان سگ دزدی است خرید یا وقتی که مالیات سگ بتاخیر میافتد رفت توی حراج و به قیمت نازل آنها را بدست آورد اما سوسمار خیلی گران است. اول باید دقیقاً حساب خرجش را بکنم.»

دختر گفت: «پیش از آنکه بروی بگو بینم تو بخدا عقیده داری؟»
مرد عینکی پاسخ داد: «خدا دیگر امر و زیك فرضیه نالازم و از میان رفته‌ای است تمام این جهان يك سلسله عظیم عکس العمل‌هاست که در اثر تحريك‌ها (شو کپا) ایجاد میگردد مثلاً وقتی من روی زانوی تو بزنم بی اختیار پاشنه پایت را تکان میدهی.»

دختر گفت: «آن وقت من هم با يك ضربه چماق تلافی خواهم کرد پس بهتر است این کار را نکنی.»

مرد عینکی گفت: «در تجربیات عملی برای جلو گیری از این قبیل عکس العمل‌های ثانوی و نامربوط رسم است که دست و پای مورد تجربه را می‌بندند معین عکس العمل‌ها هم موید قضیه می‌باشد چون در اثر ارتباط و بهم بستگی فکرها ایجاد میشود من بیست و پنج سال اثرات آنها را مطالعه کرده‌ام.»

دختر پرسید: «اثرات آنها را در چه؟»

عینکی پاسخ داد: «در روی آب دهان سگ.»

دختر گفت: «خوب بعد از این همه حالا هیچ عاقل‌تر شده‌ای.»

مرد عینکی گفت: «من هیچ علاقه و توجه‌ای بعقل ندارم در واقع

من نمیدانم معنی عقل چیست و هیچ دلیلی هم در دست ندارم که بوجود

آن معتقد شوم. کار من اینست چیزی را که تا بحال مجهول بود بیاموزم و آنرا بصورت علم بدنیا تقدیم کنم و بدین طریق به مجموع حقایقی که عملاً ثابت شده است چیزی بیافزایم»

دختر پرسید: «آیا وقتی دنیا تمام علم شد ولی رحم و شفقت در آن نبود هیچ دنیای بهتری خواهد بود آیا شما بقدری مغز ندارید که بتوانید طریقه مناسبی پیدا کنید که بتوان فهمید دانستن چه چیزهایی لازم است...»

مرد عینکی مثل اینکه حرف نشنیده ای بگوشش خورده باشد فریاد زد: «مغز!! معلوم است که تو خیلی نادان هستی - تو نمیدانی که علما از سر تا پا مغز هستند؟»

دختر گفت: «این حرف را بآن سوسمار بزن اما بمن فقط اینرا بگو که آیا هیچوقت اثر تجربیات خود را روی دماغ و شخصیت مردم هم امتحان کرده ای؟ آیا هیچ ارزش دارد که تو روح خود را از دست بدهی و روح دیگران را هم ملعون کنی که میخواهی راجع به آب دهان سگ چیزی بفهمی؟»

عینکی گفت: «کلماتی استعمال میکنی که هیچ معنی و مفهومی ندارد. تو میتوانی عضوی که اسمش را روح میگذاری روی میز عمل جراحی سالون تشریح نشان بدهی یا آنکه میتوانی توی لابراتوار آن عملی که اسمش را ملعون ساختن گذاشته ای مورد آزمایش قرار دهی؟»

دختر گفت: من میتوانم يك فرد زنده روح دار را با يك ضربه چماق به يك جسم مرده بیروح تبدیل کنم و تو میتوانی فرق بین آنها را ببینی و حتی بوی آنها را هم بشنوی همانطور وقتی کسی در اثر انجام

کارهای ناشایسته روح خود را ملعون ساخت فرق آن کاملاً نمایان است ...»

مرد عینکی گفت - من مردن اشخاص را مشاهده کرده‌ام ولی هرگز ندیده‌ام کسی روح خود را ملعون سازد.

دختر گفت - «تو هرگز ندیده‌ای کسی دنبال سکه‌ها بیافتد مثلاً تو خودت با سکه‌ها خیلی سر و کار داشته‌ای .

عینکی گفت - این دیگر شوخی و خوش مزگی است آنهم يك شوخی کاملاً شخصی. من دیگر رفتم ،

تزدیک بین این کلمات را با خشم بیان کرد و راه خود را پیش گرفت و رفت و در فکر بود چه وسیله‌ای پیدا کند که سگ را بی‌الا رفتن از درخت و ادار نماید تا ثابت کند که خودش از درخت بالا رفته است . دختر سیاه هم از جهت مقابل روان گردید تا به تپه‌ای رسید که در بالای آن صلیب بزرگی نصب شده و يك نفر سر بازرومی بانیزه از آن پاسبانی مینمود با وجود تعلیمات خانم مبلغه که از شکستن دل خود و دل عاشقانش لذت میبرد و به همان اندازه از دهشت و عذاب مصلوب شدن نیز يك نوع شادمانی و سرور مخصوص حس میکرد باز این دختر سیاه از صلیب نفرت داشت و دلش میسوخت که چرا حضرت عیسی دريك زندگی آرام و بدون رنج و عذاب بطور طبیعی به سن پیری و دانائی نرسیده و نتوانسته است نوه‌های خود را (زیرا در مخیله خود همیشه این فکر را می‌پروراند که حضرت عیسی ممکن بود ۲۰ دختر سیاه پوست نوه داشته باشد) در مقابل خود خواهی‌ها و اذیت‌های پدر و مادرشان حفظ و



حمایت نماید بدین جهت رویش را با تنفر از صلیب بر گردانید
ولی سرباز رومی نیزه بدست باو حمله ور گشته و باخشونت فریاد زده ای
سیاه برزنگی !! زود باش در مقابل علامت و نشانه عدالت رومی و قانون
رومی و نظم رومی و صلح رومی بزانو در آی «

ولی دختر سیاه با جلدی نیزه را از خود رد کرده و چماق خود را چنان محکم بر پس کردن او نواخت که دوسه تا معلق خورده و روی زمین نقش بست و بیهوده دست و پا میکرد که زمین نخورده بر خیزد و در این حالت دختر چماق خود را باو نشان داده و گفت اینهم علامت و نشانه برزنکیها برای آن چیزهای زیبایی که برای رومیها شمردی. مزه اش را چشیدی؟

چطور بود؟

سرباز ناله ای نموده و گفت «آخ مردم! سرباز لژیون دهم روم که از يك ماده سك سیاه كتك بخورد معلوم است که دیگر دنیا باخر رسیده است» و دیگر دست و پائی نزده روی زمین دراز کشید و مثل بچه شروع به گریستن نمود. وقتی حالش قدری بجا آمد دختر هنوز چندان از او دور نشد بود ولی چون سرباز رومی بود نمیتوانست پست خود را ول کرده دنبال اغناء احساسات خود برود و قبل از آنکه بر آمده گی تپه مانع شود که یکدیگر را ببینند تنها چیزی که دختر مشاهده نمود مشت های سرباز بود که بطرف او تکان میداد و آخرین حرفهایی که میزد بهتر است در اینجا تکرار نشود

پیش آمد بعدی هنگامی بود که دختر در سر چاهی ایستاد تا کمی آب بنوشد و ناگهان مردی را که تا آن لحظه ملتفت حضورش نشده بود در کنار چاه نشسته دید. وقتی دختر خواست مشت خود را از آب پر کند آن مرد جامی از غیب بدر آورد بدو داد و گفت.

«این را بگیر و بیاد من از آن بنوش»

دختر گفت - «ممنونم آقا» و جام را گرفته آب نوشید و دو باره از او



تشکر نموده جام را پس داد مرد جام را گرفته مثل شعبده بازها آنرا
غیب کرد و دختر از این کار خنده‌ای نمود مرد نیز با او بخنده در آمد
و دختر باو گفت

«راستی خیلی تردستی بود! تو جادوگر بزرگی هستی!
شاید چیزی به این زن سیاه خواهی آموخت! من در جستجوی خدا هستم.

میدانی کجاست؟

مرد گفت: «در دل تو و همچنین در دل من»

دختر گفت: «منهم همین طور گمان میکردم اما خدا چیست؟»

شعبده باز پاسخ داد: «پدرها»

دختر دهان کجی نمود و پس از لحظه‌ای فکر پرسید «چرا مادر

ما نباشد؟»

این دفعه دیگر نوبت شعبده باز بود که دهن کجی کند و پس از این کار گفت:

«مادران ما توقع دارند که آنها را پیش از خدا قرار دهیم! اگر

من بحرف مادرم میرفتم ممکن بود بجای آنکه از همه جا رانده و سر-

گردان باشم آدم ثروتمندی میشدم ولی از یافتن خدا محروم میماندم.»

دختر گفت: «پدرم مرا از وقتی که خیلی کوچک بودم پیوسته کتک

میزد تا آنکه باندازه‌ای بزرگ شدم که میتوانستم او را با چماق از خودم

دور کنم حتی آنوقت هم میخواست مرا به يك آقای نظامی که زنش را

در آنطرف دریاها جا گذاشته بود بفروشد من موقع دعا کردن هرگز

حاضر نیستم بگویم «ای پدر ما که در آسمانی» و همیشه میگویم «ای پدر

بزرگ ما که در آسمانی» من خدائیکه پدرم باشد نمیخواهم.»

این طرز اصلاح نماز که پدر بزرگ را بجای پدر بگذارند حس

شوخی شعبده باز را تحریک نموده و مخصوصاً چون آدم خوش خلقی

بود و هر موقع میسر میشد تبسم مینمود لبخندی زده و گفت:

«بهر حال این مانع نخواهد شد که ما مثل خواهر و برادر یکدیگر

را دوست بداریم»

دختر گفت: «زن نمیتواند برادرش را دوست بدارد و دلش از برادر بسوی مرد بیگانه‌ای متوجه میشود همانطوریکه دل من بتو متوجه است.»

شعبده باز گفت: «خوب از موضوع خانوادگی بگذریم چون این فقط يك نوع تشبیه و استعاره است. ما همه اعضاء يك بدنیم که نوع بشر نام دارد و بدین جهت اعضای یکدیگریم تا این حد با هم موافق باشیم...»

دختر گفت: «ولی من نمیتوانم موافقت کنم. خدا میفرماید که او با بدن و جسم و پدر و مادر و برادر و خواهر کاری ندارد.»
مرد پاسخ داد: «مقصود او از این حرف آنست که ما یکدیگر را دوست نداریم. ما باید حتی کسانی را که از ما بدشان می‌آید دوست بداریم و بآنها که ما را لعنت میکنند رحمت بفرستیم و هرگز فراموش نکنیم که از دوسیه يك سفید بیرون نمی‌آید.»

دختر گفت: «من نمیخواهم همه کس مرا دوست بدارد و من نمیتوانم همه کس را دوست بدارم اصلاً من میل آنرا ندارم!»

«خدا میگوید که من نباید مردم را با چماق کتک بزنم فقط بدلیل آنکه از آنها بدم می‌آید یا آنها از من خوششان نمی‌آید و اگر آنها هم از من بدشان بیاید حق ندارند مرا بزنند ولی خداوند مرا وامیدارد که از بعضی اشخاص بدم بیاید و نیز اشخاصی هستند که باید آنها را مثل مار کشت چون سایر مردم را میکشند و مال آنها را می‌برند»

شعبده باز جواب داد: «هیچ نمیخواستم مرا بیاد این قبیل اشخاص بیندازی چون از شنیدن نام آنها غمگین و دل افسرده میشوم.»

دختر گفت: «درست است که فراموش کردن چیزهای نامطبوع همه چیز را خوب، و دلپسند می‌سازد ولی آنها را قابل قبول نمی‌نماید.»
و اصلاح هم نمیکند حالا ارباب - راستی مرادوست داری؟

شعبده باز اول خود را عقب کشید ولی فوراً تبسمی نموده پاسخ داد: «اما نباید این را بنظر شخصی و خصوصی نگاه کنیم.»

دختر گفت: «ولی اگر جنبه شخصی بان بدهیم دیگر هیچ معنی نخواهد داشت. فرض کن من بگویم آنطوریکه تو میگوئی دوست دارم آیا واقعاً پیش خودت فکر نخواهی کرد تو را دست انداخته‌ام؟»
مرد گفت: «ابداً هیچوقت نباید چنین فکری بکنیم اگرچه تو سیاهی و من سفید ولی در نظر خدا که ما را خلق کرده است با هم مساوی هستیم.»

دختر گفت: «اوه من ابداً راجع باین موضوع فکر نمیکنم. اصلاً وقتی با تو حرف میزنم فراموش میکنم که من سیاهم و توقفت يك سفید پوست بیچاره‌ای بیش نیستی خیال کن من يك ملکه سفید پوست و تو يك شاه سفید پوستی هستی. آه؟ - چه شد؟ چرا اینطور يك مرتبه يکه خوردی؟»

شعبده باز پاسخ داد: «هیچ! هیچ!! چیزی نیست با آنکه ... خوب من از تمام سفیدهای بیچاره بیچاره ترم ولی يك زمانی خودم را شاه میدانستم منتها وقتی بود که مردم بحدی بمن ظلم و اذیت کرده بودند که بکلی دیوانه شده بودم.»

دختر سیاه گفت: «من بسیاری پادشاهان بدتر از این هم دیده‌ام لازم نیست خجالت بکشی فرض کن تو سلیمان پادشاه هستی و من هم ملکه

سبا. همانطور که در کتاب مقدس نوشته شده است من عاشق تو میباشم یعنی آمده‌ام که تو را نصاحب کنم و مثل شیر ماده‌ای تو را دوست دارم و می‌خواهم تو را بلعیده قسمتی از تن خود قرار دهم از این ببعد تو نباید راجع با آنچه دل خودت می‌خواهد بلکه بدلیخواه من فکر کنی من بین تو و خودت حجاب خواهم شد من میان تو و خدا حجاب خواهم شد! آیا این شدید ترین ظلم و استبداد نیست؟ عشق موجودی است که همه چیز را می‌بلعد. هیچ فکر نمی‌کند که اگر در آسمان هم عشق باشد چه خواهد شد؟
— در آسمان من جز عشق چیز دیگری نیست اصلاً خود آسمان جز عشق چیز دیگری نیست.

شعبده باز این جملات را با جسارت ولی با ناراحتی خیال ادا نمود.

دختر گفت: «آسمان مظهر جلال است آسمان عرش خداوند و گنجینه افکار اوست در آسمان دیگر لاس و معاشقه وجود ندارد.»
آنجا دیگر مثل کنه که به گوسفند می‌چسبد به یکدیگر نمی‌چسبند خانم مبلغه‌ای که معلم من است از عشق صحبت می‌کند ولی خودش از دست عشاق فرار کرده و بکار خدا پرداخته است سفید پوستها و ایشان را از من بر میگردانند که مبادا عاشق من شوند دسته‌هایی از مردان و زنان سفید پوست تمام عمر خود را وقف خدمت خدا نمودند و اگر چه نام خود را برادران و خواهران گذاشته‌اند ولی هرگز باهم صحبت نمی‌کنند.
شعبده باز گفت «بضرر و زبان خودشان است.»

دختر حرف او را تصدیق نمود. اظهار داشت «البته کار ابلهانه‌ایست ما باید با مردم زندگی کنیم و تا حد امکان از آنها استفاده نمائیم اما آیا

از این کار معلوم نمیشود که همان اندازه که چشم ما محتاج به عشق است روح ما به تجربه و تنهایی محتاج میباشد ما به کمکهای جسمی و فکری يك ديگر نیازمندیم. ولی روح ما میخواهد که با خدا تنها باشد وقتی مردم عاشق ما میشوند و میخواهند اضافه بر جسم و هوش روح ما را نیز مسالك گردند آنوقت است که فریاد میزنیم از من دور شوید چون من بخودم تعلق دارم و نه بشما این نصیحت تو که میگوئی «یکدیگر را دوست بدارید» بگوش من که در تجسس خدا هستم بمراتب مستخره آمیز تراست تا بگوش جنك جوئی که بر علیه قتل و بردگی میجنگد یا صیادی که اگر بکشتن حیوانات اقدام ننماید فرزنداناش از گرسنگی جان خواهند داد.

شعبده باز گفت «پس میخواهی بشما حکم کنم که یکدیگر را بکشید؟» دختر گفت «اینهم همان حکم اولی است منتها او ارو نه اش کرده ای هیچ يك از این دو حکم دستور زندگی کردن نمی شود این دستورهای کلی تو مثل قرص های مسکن ارزانی است که دوره گرد ها بمامی فروشند و میگویند برای همه دردی خوب است و شاید از بیست درد یکی را هم خوب کند ولی در نوزده تای دیگر هیچ افاقه ای ندارد باضافه من در جستجوی احکام نیستم من میخواهم خدا را پیدا کنم»

«پس به جستجوی خود ادامه بده و دست خدا به همراهت

این طور که میخواهی خدا را پیدا کنی باید از من رد شوی»
شعبده باز این را گفت و ناپدید گشت دختر گفت «شاید این بزرگترین شعبده تو بود هر چند من متاسفم که تواز دست من رفتی چون بنظرم آدم دوست داشتنی بودی و نیتت هم باک بود»

يك ميل كه از آن جادور شد دختر سیاه ماهی گیری قدیمی (۱)
را دید كه کلیسای عظیم و باشكوهی را بدوش دارد. بر او بانگ زد. «مواظب
باش كه این بار سنگین كردن لاغرت را خورد نكند» و بطرف او دوید
كه كمكش نماید ماهی گیر جواب داد «ابدا! من صخره‌ای هستم كه کلیسا
بران بفاشده است.»

«ولی تو سنگ نیستی و این بار هم برای تو بسیار سنگین
است...»

دختر این را گفت و هر لحظه منتظر بود كه ماهیگیر در زیر آن
بار گران خورد شود ولی ماهی گیر تبسم مطبوعی بر روی او نمود پاسخ
داد «ترس تمامش از كاغذ ساخته شده است» و رقص كنسان از پهلوی او
گذشته و تمام زنگهای کلیسا را بصدا در آورد.

هنوز ماهیگیر از نظر دور نشده بود كه عده دیگری با لباسهای
مختلف بر ننگهای سیاه و سفید و خیلی تر و تمیز پیدا شدند كه هر يك کلیسای
كاغذی كوچك تر و اغلب زشتتری بدوش داشتند و همه دختر سیاه را
مخاطب ساخته فریاد میزدند «حرف آن ماهیگیر را باور نكن و به حرف
باقی اینها هم گوش نده تنها کلیسای من کلیسای حقیقی و واقعی است» و
بالاخره دختر مجبور شد از دست آنها به جنگل پناه بر د چون آنها یكدیگر
سنگ میانداختند و بقدری در نشانه زنی ناشی بودند كه گفتی همه كور
هستند و سنگهایشان اغلب توی جاده میافتاد و دختر پیش خود اینطور
فكر كرد كه حتماً خدا را بسلیقه خودش در میان آنها نخواهد یافت...

(۱) اشاره به شمنون بطرس یکی از مهمترین حواریون است كه

عیسی باو فرمود تو صخره‌ای هستی كه کلیسای من بر تو بنا خواهد شد.



وقتی این اشخاص از آن حدود رفتند یا بهتر بگوئیم وقتی جنگ از آن محوطه دور شد دختر سیاه دوباره بجاده برگشته و به يك نفر یهودی سرگردان فرتوتی بر خورد که از او پرسید. «آخر برگشت؟»
 دختر گفت «کی برگشت؟»
 یهودی گفت. آنکه وعده داده است بیاید و گفته که باید منتظر

او باشم . دیگر انتظار من از حد عقل و منطق گذشته است . اگر بهمین زودی بر نگردد دیگر دیر خواهد بود . چون مردم هیچ کاری ندارند مگر آنکه طرقي پیدا کنند که بیشتر بتوانند به یکدیگر زیان برسانند دختر گفت - « آن کسی هم که بیاید از این کار جلو گیری نخواهد کرد . »

یهودی فریاد زد

« ولی او با جلال خواهد آمد و در دست راست خدا خواهد نشست - خودش چنین گفته است و تمام کارها را درست خواهد کرد »
دختر جواب داد « اگر بخواهی منتظر شوی که سایرین آمده کارها را درست کنند باید تا آخر دنیا منتظر باشی »

یهودی که این را شنید ناله ای از نومییدی بر آورد و بصورت دختر سیاه تف کرد و آهسته از او دور شد . تا این هنگام دیگر عقیده دختر از پیرمردان بکلی سلب گردیده و از اینکه از دست آن یهودی پیر مرد خلاص شده است خورسند بود . پس راه خود را ادامه داده و آمد و آمد تا در کنار راه به محوطه سایه داری رسید که چهل پنجاه نفر از هم رنگان او که معلوم بود بکار باربری و حمل و نقل اشتغال دارند زیر سایه دورهم نشسته غذای خورند و مسافتی دورتر از آنها دسته ای از خانمها و آقایان محترم سفید پوست نشسته بودند . چون خانمها شلووار کوتاه درپا و کلاه های کلاک بزرگ بر سر داشتند دختر سیاه حدس زد که اینها هم مثل مردها باید از کاشفین باشند . این سفید پوستها تازه نهارشان را تمام کرده بعضی مشغول چرت زدن و بعضی هم مشغول یادداشت نوشتن بودند .

دختر سیاه از سر دسته باربران پرسید « این کدام هیئت اکتشافی است ؟ »

رئیس سیاهان گفت - « معروفند به کاروان کنجکاوان »
 - از سفیدهای خوبند یا از سفیدهای بد؟
 - آدمهای بی فکری هستند - اغلب سر هیچ با هم دعاوامیکنند و از آدم چیز میپرسند فقط برای اینکه سوالی کرده باشند.
 یکی از خانمهای سفید پوست فریاد زد.
 « آهای دختر اینجا چه میکنی - برو دنبال کارت - تو نمی شود اینجا بمانی ! حواس مردها را پرت خواهی کرد.
 دختر سیاه جواب داد « بهمان اندازه که تو حواس آنها را پرت میکنی . »

زن سفید پوست گفت - « دختر پررو من پنجاه سالم است ، من دیگر خنثی هستم اینها بمن عادت کرده اند برو دنبال کارت . »
 دختر سیاه با لحنی تحقیر آمیز گفت « تترس اینها سفید پوست نیستند . بگو ببینم چرا اسمتان را کاروان کنجکاوان گذاشته اید در چه چیزی میخواهید کنجکاوی کنید آیا راجع به خدا کنجکاوی میکنید؟ »
 سفید پوستها بقدری از این حرف خندیدند که آنها هم که چرت میزدند بیدار شدند و سایرین شوخی را برای آنها نقل کردند و یکی از آقایان پاسخ داد:

« چندین قرن است که دردنیای متمدن دیگر راجع به این موضوع کسی کنجکاوی نمیکند دیگری گفت باید بگوئیم که از قرن پانزدهم باین طرف شکسپیر می شود گفت که دیگر اعتقادی بخدا نداشت . »



سومی گفت «اما شکستیر که همه کس نمیشود.
 سرود ملی را در قرن هجدهم ساخته‌اند و در این سرود میبینید
 که ما بخدا فرمان میدهم کارهای کثیف سیاسی ما را بر ایمان انجام دهد.»
 آقای دومی پاسخ داد «این همان خدائی است که در قرون وسطی
 فرض میکردند بما فرمان روایی میکند و دماغ ما را به دم چرخ چاقو

تیز کنی میدهد ولی طبقه بورژوا پیدا شد و وظائفی که طبقه اشراف زمان ملوک الطوائفی در مقابل مزایای آن دوره داشتند از میان رفت خدای تازه‌ای پیدا شد که طبقات بالا با او امر میدهند و دماغش را بچرخ چاقو تیز کنی میگذارند!

«ای بر پدر سیاستهای کثیف این طبقه و حقه‌های دغل‌بازانه آنها

لعنت!

آقای اولی گفت «بلی ولی يك خدای سومی هم هست که خدای کاسبکارها میباشد و وظیفه‌اش اینست که هر چه این کسبه در عرض هفته حقه بازی و نادرستی میکنند و کرام الکاتبین و فرشته موکل گناهان آنها را در لوح ثبت مینماید روزهای یکشنبه این خدا باید این لوح را باخون خود بشوید و پاک کند.»

آقای سومی گفت «هر دوی این خداها هنوز محکم پابر جاستند اگر باور ندارید يك مصراع دومی برای سرود ملی پیدا کنید و موضوع کفاره را هم از کتاب دعا حذف نمایید»

دختر سیاه گفت «با این دو تا تا حال شش تا خدای جور بجور دیده و شنیده‌ام اما هیچکدام خداییکه من دنبالش میگردم نیستند.»

آقای اولی پرسید مگر تو در جستجوی خدا هستی؟

بهتر نیست با همان مومبو جو موبو یا چیزی دیگری که اسم خدای

قبیله‌ات هست قناعت نمائی؟

هیچيك از خداهای ما را بهتر از آن نخواهی یافت.

آقای سومی گفت «ما مجموعه‌های مختلف و مخلوطی از این مومبو جو مبوها داریم و هیچکدامشان را نمیتوان از روی امانت و صداقت بستو

توصیه کرد.

دختر پاسخ داد: «شاید هم همینطور باشد ولی بهتر است شما بیشتر مواظب خودتان باشید مبالغین شما بما یاد میدهند که بخدا ایمان داشته باشیم. این تنها معلوماتی است که از آنها میاموزیم. حالا اگر بفهمم که شما خودتان بخدا عقیده ندارید حتی با دشمنی هم میکنید حتماً میایم و شما را میکشیم - میدانید که عده ما چند ملیون است و بخوبی شما هم میتوانیم تیر بیندازیم.»

آقای دومی گفت: «تأحدى حرفش حساسی است ما هیچ حق نداریم چیزهایی که خودمان بآن عقیده نداریم باین ها یاد بدهیم ممکن است تعلیمات ما را کاملاً جدی بگیرند. آیا بهتر نیست بطور ساده بآنها بگوئیم که دنیا در اثر انتخاب طبیعی بوجود آمده و خدا جز افسانه‌ای بیش نیست..»

آقای اولی با تردید اظهار داشت: «آنوقت ممکن است بفرضیه بقای الیق‌ها بر گردند و معلوم هم نیست در تنازع زندگی آنها از ما لایق تر نباشد.»

«همین دختر سیاه يك نمونه بسیار خوبی است مگر ما مجبور نشدیم از سفید پوستان که در خدمت هیئت اکتشافی بودند صرف نظر کنیم و بجای آنها این بومیهارا که هم قویتر و هم تمیز تر و هم باهوشتر اند استخدام نمائیم؟»

یکی از خانمها گفت: «باضافه آداب و اطوار بهتری هم دارند.»

آقای اولی پاسخ داد: «کاملاً همین طور است من واقعاً ترجیح میدهم که يك خدای بآنها تعلیم بدهم تا اگر روزی بر علیه اروپا بجهد برخیزند

در امان باشیم.»

یکی از خانمها که عینک به چشم داشت گفت «شما نمیتوانید حقیقت عالم را بآنها یاد بدهید امروز همه می دانیم که جهان جهان ریاضی است باین دختر بگوئید يك مقداری را بریسه دوم منهای ایکس تقسیم کنند اگر فهمید که شما اصلا چه میگوئید و حال آنکه تقسیم بریسه دوم منهای ایکس کلید فهم جهان است»

آقای دومی جواب داد «بلی کلید همه قفل!» بنظر من ریشه دوم منهای ایکس حرف چرندی بیش نیست انتخاب طبعی...»

یکی از آقایان که قیافه گرفته داشت گفت «فایده این حرفها چیست؟ تنها چیزی که بطور یقین میدانم این است که خورشید حرارتش کم میشود و قریباً ما از شدت سرما هلاک خواهیم شد در مقابل این حقیقت سایر مطالب چه اهمیتی دارند.»

آقای جوان خوشرو می پاسخ داد «آقای کرو کرو آنقدر غصه نخور من بعنوان بهترین فیزیک دان این هیئت با کمال صراحت و اطمینان به شما میگویم که اگر حقیقت غیر قابل انکار تشعشع کیهانی را رد نکنید بهمان اندازه معتقد خواهد شد که حرارت آفتاب لایق قطع در تریاید است و روزی خواهد رسید که از گرما خاکستر شویم.»

آقای کرو کرو گفت «این چه تسلی حاضر است بمن میدهی بالاخره مایک جوری هلاک خواهیم شد»

آقای اولی گفت «این مطلب بهیچوجه حتمی نیست.»
آقای کرو کرو باخشونت اظهار داشت «چرا حتماً قطعی است..»
«میزان درجات حرارتی که در حدود آن حیات میسر میباشد کاملاً

مشخص شده است شما نمیتوانید در سرمای هوای جامد یا در حرارت کوره‌های مرده سوزی زندگی کنید حرارت زمین بهر يك از این دو حد که برسد همه هلاک خواهیم شد.

آقای اولی جواب داد «بدنهای ما یعنی تنها قسمتی از ماکه در مقابل این حرارت که میگوئید تاب مقاومت ندارد حتی در بهترین اطاقها با سالمترین درجه گرمی و صحتیح ترین طرز تهویه هم که باشد در ظرف چند سال از بین میرود ولی آنقسمت از ماکه اجسام زنده را از اجسام مرده متفاوت میسازد هیچ دلیلی در دست نیست و حتی حدس هم نمیشود زد که مقدار حرارت در آن تأثیری داشته باشد».

«این قسمت بطور قطع نه خون است و نه گوشت و نه استخوان ولی قدرت دارد که اعضای جسم خود را از این مواد بوجود بیاورد بهر حال جسم نیست اگر بخواهیم آنرا در فکر خود مجسم کنیم باید مثل موج الکترو مقناطیس یا واحد ارتعاش یا گردابی در اثر (اگر «اثر» موجود باشد) فرض کنیم اگر چنین چیزی وجود داشته باشد (و کی میتواند منکر وجود آن شود) بدیهی است که در روی مرده ترین ستاره گان و سوزان ترین خورشیدها قابل زیست خواهد بود».

یکی از خانمها گفت «باضافه از کجامیدانی که آفتاب گرم باشد؟»
آقای کرو کر با طعنه اظهار داشت «در افریقا این سؤال را میکنند؟» من حس میکنم که گرم است و از روی حس خود میدانم.
خانم مثل اینکه از طعنه او خوشش آمده باشد پاسخ داد «شما حس میکنید که فلفل هم میسوزاند ولی نمیتوانید کبریت را بآن روشن کنید»

خانم دیگری اضافه نمود «حس میکنید که آهنگ نت‌های دست راست پیانو از نت‌های دست چپ بلندتر است در صورتیکه همه در يك سطح واقعند»

خانم دیگری گفت شما حس میکنید که طوطی‌های افریقا رنگ گرم دارند و در صورتیکه هیچ گونه فرقی بین درجه حرارت آنها با رنگ گنجشك وجود ندارد»

یکی از آقایان که آثار بزرگتری و مرجعیت از او نمایان بود اظهار داشت لازم نیست بخودتان زحمت بدهید که باین معماها که در حکم شعبده بازی باورق است جواب بگوئید من که یکنفر جراح هستم در طی عمل و تجربه ملاحظه نموده‌ام که قطر رگهایی که خون را بمغز موجودات ماده میرساند بمیزانیکه در مورد موجودات نرمشخص شده بیشتر میباشد و در اثر مقدار زیاد تری خون که به مغز آنها میرسد هم قوه مخیله آنها را تحريك میکند و هم آن را مشوش میسازد و يك نوع تصوراتی ایجاد میکند که تندی فلفل را بجای سوزندگی و گوش خراشی صدا را بجای بلندی و گیرندگی رنگ را بجای گرمی آن میگیرند»

آقای اولی اظهار داشت «آقای دکتر سبك ادبی شما بسیار شیوا است ولی ارتباطی بنظریه من ندارد. من معتقدم که گرمی خورشید خواه از نوع سوزندگی فلفل باشد و خواه از نوع سوزندگی آتش و سردی ماه چه از نوع سردی یخ باشد یا سردی رفتار و بر خورد یکنفر تازه بدوران رسیده با یکی از اقوام فقیر خود باز هیچ مانعی نخواهد داشت که هر دوی آنها مثل زمین مسکون باشند»

آقای کروکر گفت سردترین نقاط زمین مسکون نیست»

آقای اولی پاسخ داد «ولی گرمترین نقاطش مسکون است و شاید اگر بقدر کفایت وسایل آسایش در نقاط خوش آب و هوای زمین موجود نبود سردترین نقاط آن نیز مسکون میشد.

«باضافه در نواحی قطب جنوب مرغان (پانگوئن) بسیار بزرگی زندگی میکنند چرا نباید در خورشید هم سمندرهای بزرگی وجود داشته باشد ما در بزرگهای ما که بآتش جهنم عقیده داشتند میدانستند که روح یعنی آن چیزیکه موقع مردن جسم را ترك میکند و موجب تفاوت بین مرده و زنده است میتواند بطور جاودانی در شعله آتش زندگی کند در این مورد آنها خیلی بیشتر از این دوست من آقای کروگر جنبه علمی داشتند.»

آقای کروگر گفت «کسی که به جهنم عقیده داشته باشد ممکن است بهر چیز عقیده پیدا کند حتی بوراث عادات مکتسبه» شخصی که طبیعی دان هیئت بود اظهار کرد «کروگر من خیال میکردم توبه نشو و نشود بطور (اولوسیون) عقیده داری»

آقای کروگر با حرارت اظهار داشت «البته که من به اولوسیون عقیده دارم تو خیال میکنی که من از این موهوم پرست‌های جدید (فوندامانتالیست) هستم؟»

طبیعی دان پاسخ داد «اگر به اولوسیون معتقدی پس باید عقیده داشته باشی که عادات هم کسبی است و هم ارثی و شما همه تان هنوز فکر بهشت آدم در خونتان هست. شما مردم عقائد جدید را می‌پذیرید ولی هیچوقت در فکر نیستید که عقاید کهنه را دور بیاورید و وجود شما برای اجتماع خطرناک است شما تماماً موهوم پرست و فوندامانتالیست هستید

و تنها يك روپوش علمی پوشیده اید و بهمین جهت در سیاست از ابله ترین محافظه کاران و مرتجعین هستید و حتی در مقابل علم نیز از مخالفین و موانع پروپا قرص میباشید... هر موقع که باید راجع به يك پیشنهادی تصمیم گرفت همه متفق القول میگویند؟ دوریاند ازید؟ بیرون بریزید؟ ازین ببرید؟

خانم اولی با تعجب گفت «چطور باهم متفق القول اند؟ آیا تا کنون راجع بهیچ موضوعی شده است که باهم يك عقیده داشته باشند؟ یکی از خانمها بالاستهزاء اظهار کرد - الساعه که همه به یکطرف نگاه می کنند»

خانم اولی پرسید - «به کدام طرف؟»
خانم استهزاء کننده گفت «بآن طرف» و بادست بسوی دختر سیاه اشاره نمود.

خانم اولی به دختر سیاه خطاب نمود و گفت «تو هنوز که اینجائی بتو گفتند برو - زود باش تشریفت را ببر .»

دختر سیاه جوابی نگفت ولی بصورت او خیره شد و چماقش را میان انگشتانش تکان میداد... سپس متوجه خانم ریاضی دان شده پرسید «کجا می روید؟؟»

خانم ریاضی دان جواب داد «چی کجا می روید؟»
دختر گفت - «آن ریشه ای که میگفتی - ریشه دوم - منهای ایکس...»

خانم ریاضی دان گفت - «در فکر انسان میروید - يك عددی است - تو میتوانی از يك به بالا بشماری؟»

دختر شروع بشمردن کرد- «يك دوسه چهار پنج- مقصودت همین هاست» ضمن شمردن انگشتهای خود را نیز می‌شمرد.

ریاضی دان گفت «بلی درست همین است - حالا از يك به پانچین بشمر.»

دختر گفت - «يكی-يكی کمتر- دو تا کمتر- سه تا کمتر- چهار تا کمتر»

تمام دسته شروع بدست زدن کردند و یکی فریاد زد - «آفرین» دیگری گفت نیوتون!! نیوتون ثانی!

سومی گفت «لایب نیتس چهارمی گفت انشتین!! و بعد دسته جمعی گفتند...

«عجیب است!»

یکی از خانمها که نژاد شناس بود اظهار داشت «من بشما نگفتم که تمدن بعدی بشر تمدن سیاه بوستان خواهد بود - نژاد سفید دیگر از میان رفتنی است خودش هم میداند و با سرعت مشغول انتحار می باشد.»

دختر سیاه اظهار داشت «چرا از يك چیز به این سادگی اینقدر تعجب میکنید؟

«چرا شما سفید پوستها نمی توانید مثل ما سیاه ها وقتی بزرگ شدید جدی باشید.

«من اول که مهره های شیشه ای را دیدم خیلی بنظرم عجیب آمد ولی بعد به آنها عادت کردم اما شما هر حرف مهملی که یکی میزند فریاد میکنید عجب- تنها چیز غریبی که شما دارید تفنگ ها ی تان است- پیدا کردن خدا

حتماً از پیدا کردن طریقه تفنگ سازی آسانتر است ولی شما هیچ به خدا اهمیت نمیدهد. هیچ چیز دیگر جز تفنگ پیش شما اهمیت ندارد. شما تفنگ را برای اینکه مردم را بنده و برده خودتان کنید بکار میبرید ولی بعد چون خودتان تنبل تر از آن هستید که تیر بیاندازید بمایاد میدید که این کار را برای شما انجام دهیم. بزودی تفنگ سازی را هم به ما یاد خواهید داد چون خودتان خیلی تنبلید که این کارها را بکنید شما مشروب سازی را اختراع کرده اید که وقتی آدم میخورد خدا را فراموش میکند. وجدانش بخواب میرود و آدم کشی بنظرش خوش آیند و لذت بخش میآید شما این مشروبها را بمایفروشید و ساختن آنها را هم بمایاد میدید و مرتباً زمینهای ما را میدزدید و ما را گرسنگی میدید و وامیدارید همانطوریکه ما از مار بدمان میآید از شما هم متنفر باشیم عاقبت این کار چه خواهد شد شما یکدیگر را با سرعت میکشید و بزودی عده ای که باقی بماند کافی نخواهد بود در مقابل جنگجویان ما که شکمشان را از مشروبات شما پر میکنند و با تفنگهایی که بدستشان داده اید بخواهند شمارا بکشند مقاومت کنند سپس جنگجویان ما نیز یکدیگر را خواهند کشت. مگر آنکه خدا مانع این کارشان بشود. چه خوب بود من میتوانستم جای خدا را پیدا کنم اما هیچکدام از شما نمی توانید مرا رهنمائی کنید. ؟ هیچکدام باین امر اعتنا ندارند.

آقای تند مزاج و زود رنجی که تا آن موقع چون موضوع برای اوزیاد عمیق بود وارد مباحثه نشده بود اظهار داشت «تفنگهای ما شمارا از شر شیرانی که شما را میخوردند و فیلهایی که شما را لکد کوب میکردند خلاصی بخشیده است اینطور نیست. ؟»

دختر گفت - «بلی و درمقابل ما را بدست برده فروشانی که ما را کتک میزنند و اربابانی که ما را لکد کوب مینمایند اسیر ساخته است شیر و فیل با ما در زمین شریک بودند و وقتی جسم ما را میخوردند و لکد کوب میکردند دیگر بروح ما کاری نداشتند و وقتی سیر میشدند دیگر بما اذیتی نمیرسانیدند ولی هیچ چیز حرص و طمع شما را اغنا نمینماید شما از چند نسل بعد مردن کار میکشید و در نتیجه آن هر فردی از شما بقدری ثروت بدست میآورد که صدها نفر نمیتوانند آنرا بخورند و خرج نمایند و باز ما را مجبور میکنید سخت تر و بیشتر کار کنیم و درمقابل غذا و لباس ما را کمتر میکنید شما معنی بیشتر از حد کفایت را درباره خودتان و کمتر از حد ضرورت را برای ما نمی دانید شما پیوسته قس قس میکنید که چرا ما پول نداریم اجناس شما را خریداری نمائیم و برای رفع اشکال کاری که میکنید این است که ما کمتر پول میدهید. علت این کارها آن است که شما خدای دروغ را پرستش میکنید. شما کافر و وحشی هستید شما نمی دانید چه جور خودتان باید زندگی کنید و چه جور بگذارید دیگران زندگی کنند وقتی من خدا را پیدا کردم آنوقت فکرم بقدری قوی خواهد شد که شما را نابود سازم و بقوم خودم یاد بدهم که خودشان را نابود نمایند.»

خانم اولی گفت «بینید چطور دارد حواس مردها را پرت میکند من از اول نگفتم؟ نگاه کنید چطور مردها بمزخرفات تحریک آمیز او گوش میدهند. بچشمهایشان نگاه کنید خیلی خطرناک شده اند من ببا یک گلوله کارش را خواهم ساخت اگر یکی از شما مردها این کار را نکنید . .»

این را گفت و چون خیلی ترسیده بود راستی راستی دستش را به رولورش برد ولی پیش از آنکه بتواند آنرا از جلدش بیرون بیاورد دختر سیاه مهلت نداد و بایک خیز خود را باو رسانید و چماق را بفرقش نواخت و مثل تیر بطرف جنگل فرار نمود و باربران سیاه پوست از خنده و خوشحالی روده بر شدند.

آقای اولی اظهار داشت « الحمداله که عاقبت کار به خوش مزگی تمام شد. آخر داشت کار بجای نازک میرسید بالاخره بخیر گذشت. آقای دکتر خواهش میکنم به غشاء مغز دوشیزه فیتس جنز بیچاره رسیدگی کنید... »

طبیعی دان گفت « اشتباه ما این بود که از غذای خودمان باو ندادیم... »

دختر سیاه مدتی در جنگل پنهان بود تا مطمئن شد که دیگر کسی در پی کرد او نیست زیرا میدانست که مجازات کاری که کرده است شلاق خوردن میباشد و در مقابل شکایت یک نفر سفید پوست هیچگونه دفاعی از طرف مدعی علیه سیاه پوست فایده ندارد اگر چه از پلیس سوار ترس نداشت و میدانست که عده شان در آن نواحی خیلی کم است ولی نمیخواست مجبور باشد پیوسته خود را از آن کاروان بر کنار نگاهدارد و چون برای منظور او انتخاب جاده های مختلف تفاوت نداشت از راهی که آمده بود برگشت زیرا کاروان در جهتی که او ابتدا میرفت طی طریق مینمود.

نزدیک غروب دوباره بسر چاهی رسید که در آنجا با شعبده باز آشنا شده بود و در آنجا دکانی دید که اقسام مجسمه های چوبی و

گچی وعاج برای فروش گذاشته بودند و در پهلوی دکان صلیب چوبی بزرگی را روی زمین خوابانیده و شعبده باز درروی آن دراز کشیده پاهای خویش را روی هم انداخته و بازوها را بدوطرف کشیده بود و صاحب دکان با سرعت و مهارت مشغول ساختن و تراشیدن مجسمه او بود. مرد عرب بزرگ منش و خوب روئی که عمامه‌ای بر سر و شمشیری در کمر داشت روی لبه چاه نشسته و آنها را تماشا مینمود و ریش خود را با انگشت شانه میکرد

آقای عرب اظهار داشت «عزیز من این چه کاریست میکنی؟» تو میدانی که این عمل خلاف نص صریح حکم دوم از احکام عشره موسی است شرعا من باید تو را با يك ضربه شمشیر هلاك كنم ولی من در تمام عمرم بسیار رنج کشیده و مرتکب گناه شده‌ام فقط در اثر يك صفت روحی که نمیتوانم هیچ حیوانی حتی هیچ انسانی را با خونسردی بکشم. بگو به بینم واقعا چرا اینکار را میکنی؟»

شعبده باز جواب داد «آخر چکار بکنم؟ اگر این کار را نکنم از گرسنگی می‌میرم مردم طوری مرا از خودشان رانده‌اند که تنها وسیله امرار معاش من اینست که تمام روز را برای مدل مجسمه سازی در مقابل این هنرمند رحیم دل روی این صلیب بخوابم و ساعتی شش عباسی از او اجرت بگیرم او هم معاشش را از فروش مجسمه‌هایی که با این وضع مضحك از من میسازد بدست می‌آورد مردم هم مرا بصورت مرد شیرینی که در حال مرگ است پرستش میکنند چون بچیز دیگری جز اخبار پالیسی علاقه ای ندارند. وقتی این هنرمند عده کافی مجسمه بسازد و من هم بقدر کفایت يك ریالی پس انداز کنم آنوقت مرخصی میگیرم و میروم به



مردم نصایح سودمند میدهم و حقایق بی ضرر را برای آنها بیان میکنم. اگر بحرف من کوش بدهند زندگی آنها بهتر و خوش تر میشود ولی حاضر نیستند بحرفهای من اعتماد نمایند مگر آنکه بر ایشان مثل شعبده بازها چشم بندی نمایم اما وقتی برایشان تردستی میکنم مقداری پول سیاه و گاهی هم چند شاهی سفید پیش من میاندازند و میگویند که

عجب آدم غریبی هستم و مثل من در دنیا پیدا نشده است ولی هیچ تغییری در آنها پیدا نمیشود و مثل همیشه احمق و بدجنس و ظالم باقی میمانند این است که گاهی فکر میکنم خدا مرا فراموش کرده است.

مرد عرب دامن پیراهن خود را بطور زینبده تری مرتب نموده

پرسید ..

«شاهی سفید دیگر چیست؟»

شعبده باز جواب داد: «يك سكه نقره كه سه شاهی ارزش دارد

چون بعضی مردم خجالت میکشند بمن پول سیاه بدهند و ده شاهی نقره هم

بنظرشان زیاد است.»

مرد عرب گفت من هیچ میل ندارم مردم با من اینطور رفتار

کنند. من هم يك رسالتی دارم که باید به مردم ابلاغ کنم. امت مرا هم اگر

بخودشان وا گذار کنید تمام آن مجسمه‌های توی این دکان را می‌پرستند

و اگر هم مجسمه گیرشان نیاید سنگها را عبادت میکنند. رسالت من این

است که «جلال و قدرت از آن خداست که یگانه و بزرگ است و جز او خدائی

نیست هیچ جنبیده‌ای را زهره آن نیست که صورت او را تصویر کند و هر که

چنین جنایتی را مرتکب گردد من رحمت الهی را فراموش نموده بر ضعف

نفس خود غالب آمده و او را بدست خویش هلاک خواهم ساخت.

کی میتواند که عظمت و جلال الهی را بصورت جسم مصور سازد.

حتی مجسمه زیبا ترین اسبها نشانه‌ای از جلال او نخواهد بود ولی

وقتی من این مطالب را بامت خود میگویم از من طالب چشم بندی و شعبده

بازی مینمایند و وقتی بآنها پاسخ میدهم که من نیز مثل آنها بشرم و حتی

خود خدا نیز نمیتواند قوانین خود را بشکند (اگر بتوان تصور نمود که

کار خدا هیچ وقت برخلاف قانون باشد) از پیش من پراکنده شده
چنین وانمود مینمایند که من معجزه میکنم... چیزی که هست آنها ایمان
دارند و اگر بعضی شك کنند آنها را بدست سایرین که ایمانشان محکم
است هلاک مینمایم عزیز من تو هم باید همین کار را بکنی. «

شعبده باز اظهار داشت «ولی رسالت من آنست که مردم نباید
یکدیگر را بکشند بالاخره آدم نباید دو سه جوهره حرف بزند»

مرد عرب گفت - «این مطلب در مورد نزاعهای خصوصی آنها در
زندگی کاملاً درست است ولی باید کسانی را که لیاقت زندگی کردن
ندارند از میان برداریم همانطور که باید باغ را آبیاری کرد همانطور هم
باید علفهای هرزه آنرا وجین نمود و برطرف گردانید»

شعبده باز پرسید «اما کی باید قضاوت کند که ما لیاقت زندگی
داریم یا نه؟ بالاترین مقامات یعنی حکمرانان امپراطوری و روسای کاهنان
مرا برای زندگی نالایق تشخیص دادند شاید هم حق با آنها بود!»

مرد عرب جواب داد - «درست با من هم همین معامله را نمودند و من
ناچار شدم فرار کرده و پنهان شوم و در ضمن عده زیادی جوانان زورمند
و پهلوان را تبلیغ نموده با آنها قبولاندم که بزرگان و پیرانشان راجع بمن
در اشتباه میباشند و در حقیقت حق با طرف مقابل است. سپس با این جوانان
زورمند برگشته باغ را وجین نمودم»

شعبده باز گفت «راستی من از شجاعت و هوش و ذکاوت عملی
تو حظ میبرم و آنرا تقدیر مینمایم ولی متأسفانه ساختمان من طور دیگری
است.»

عرب اظهار داشت «بی خود از این صفات من تعریف و تقدیر

نکن. بعضی اوقات من خودم از آنها شرم دارم. هر رئیس قبیله بدوی بسیاری از این صفات را از خود نشان میدهد من ارزش خودم را در بر تری و علوفکر میدانم که بواسطه آن محبط وحی واقع شده‌ام. تو هیچوقت کتابی نوشته‌ای؟»

شعبده باز با اندوه پاسخ داد «متأسفانه نه!! خیلی میل داشتم بتوانم کتابی بنویسم چون بدین وسیله پول کافی بدست میآورم و از دست این صلیب لعنتی خلاص میشدم و رسالت خودم را نیز چاپ کرده در تمام جهان منتشر میساختم ولی من مصنف نیستم فقط يك دعای ساده کوچکی انشاء کردم و امیدوارم که تمام مطالب اصلی را توی آن گنجاییده باشم اما خداوند بمن وحی فرستاد که حرف بز نم نه آنکه چیز بنویسم.»

عرب گفت «نوشتن کار مفیدی است خداوند جل و علی بمن وحی فرموده که چند فصل از کلمات او را بنویسم ولی در این جهان مردمانی نیز هستند که نمیتوان از خدا توقع داشت بکار آنها برسد، چون آنها از حرف خداوند چیزی نمی فهمند و من وقتی با این قبیل مردم سروکار پیدا میکنم دیگر بمن وحی نمیرسد و باید از عقل خودم چیزهائی سر هم کنم این است که برای آن قبیل اشخاص حکایات هولناکی از روز حساب مینویسم و جنهم را که بدکاران در آن به عذاب ابدی گرفتار خواهند شد شرح میدهم و از طرف دیگر بطرز سحر آمیزی لذائذ و نعمتهای بهشت را توصیف میکنم و میگویم جنت جایگاه کسانی است که اراده خدا را بجا آورند و بهشت را طوری مجسم میکنم که مردم را بطمع اندازد و درست ملتفت هستی! از باغها و عطرها و حوران زیبا صحبت میکنم»

شعبده باز پرسید «اما از کجا میفهمی که اراده خدا چیست؟»

در پاسخ این سؤال عرب اظهار نمود «چون مردم قادر نیستند که اراده خدا را درك نمایند ناچار باید اراده مرا بجای آن بپذیرند آنها بفهم اراده من قادرند و درواقع اراده من همان اراده اله است که از دست دوم بآنها میرسد و اگرچه در اثر شهوات و ضروریات نفسانی شخص من ممکن است . مختصر آلودگی بآن چسبیده باشد ولی در هر حال این تنها کاری است که میتوانم برای امت خود انجام دهم و بدون آن اداره کردن آنان محال و ممتنع است . اگر این ترتیب نباشد در اولین فرصت مرا ترك گفته بدنبال رئیس قبیله دیگری خواهند رفت که بآنها وعده غنائم دنیوی بیشتری دهد ولی کدام رئیس قبیله دیگر میتواند کتاب بنویسد و آنها را بخوشی های جاودانی بعد از مرك سازد و چنان قدرت فکری داشته باشد که بتواند ساخته های خود را باشکوه و جلال و حی حقیقی جلوه دهد؟»

شعبده باز با کمال ادب و کمی غبطه اظهار داشت «تمام موجبات موفقیت در تو جمع است .»

مرد عرب گفت «خصائل مار و عقاب هر دو در من است . مع هذا در جوانی من افتخار خدمت بیوه زنی را داشتم و شتران او را میچرانیدم ولی امروز خدمتگذار بی مقدار خدای متعال میباشم و مردم را برای او میچرانم چون قدرت و جلال را منحصر بخدا میدانم و از دست شیطان و پیر و انش باور پناه میبرم.»

مجسمه ساز که تا آن هنگام مشغول کار خود بود ولی بحرف آنها گوش میداد سکوت را شکسته اظهار داشت «اما فایده این قدرت و جلال چیست اگر حس لطیفی که بتواند زیبایی و جمال را درك نماید و استعداد

هنری که قادر باشد آن را در صورت مجسم ساخته از دستبرد زمان محفوظ بدارد
در میان نباشد؟ من با خدای تو که ساختن مجسمه را ممنوع نموده است سرو
کاری ندارم؟»

عرب گفت «بدان ای سنگ گنه کار که در صورت مجسمه ها خاصیتی
است که بشر از مقام خویش تنزل نموده به پرستش آنها میپردازد حتی اگر
مجسمه جانوران باشد.»

شعبده باز گفت «یا مجسمه نجاری باشد.»

عرب که درست هلتفت حرف شعبده باز نشده بود بحرف خویش
چنین ادامه داد «وقتی من شتربانی مینمودم در بارهای شتران من بتهائی
بود که تنشان چون تن انسان و سرشان چون سر کرکس بود که بر روی
تختها نشسته تازیانه ها در دست داشتند. پیروان مسیح که ابتدا خدا
را در صورت بشر عبادت میکردند امروز او را در صورت بره پرستش
مینمایند. این است جزائی که خدا برای آنان معین فرموده است
چون گناه ورزیده و کارهای دست او را تقلید نموده اند ولی از این
راه نباید منکر حس ادراك جمال خداوند شویم همین جوانی که
انجا خوابیده و نمونه مجسمه های توست و در این گناه با توشريك
میباشد بیاد تو خواهد آورد که لاله های خداوند از زیباترین خانه های
سلیمان با تمام شکوه و جلال آنها زیباتر است آسمانها پرده های نقاشی
خداوند و موجودات مجسمه های ساخته دست اوست و ما را از تفرجهای
دنوی منع نموده است و اجازه فرموده که لباس های زیبا و زین و برکهای
نیکو و زیورهای دلربا بسازید. و فرشهای پر بها بیافید تا در روی آن در
پیشگاه خداوند بسجده در آید و پنجره های قشنگ چون گلهای

رنگارنگ از سنگهای گران بهاء بوجود آوردید. باین همه باز بکارهایی که مخصوص دست خویش ساخته است دست زده بتراشیدن بتها اقدام مینمایند. ارتکاب چنین گناهی تا ابد براهت من حرام است.»

مجسمه ساز گفت « به ؟ اله تو خیلی هم ناشی است و خودش هم میداند. الان توی همین دکان پشت یکی از پرده ها من چند تا مجسمه از خدایان یونانی دارم که آنقدر زیبا و قشنگ هستند که اگر خود خدا هم آنها را با کارهای دست خودش مقایسه کند از حسد خواهد ترکید. خدا برای آن این دستهای مرا آفریده است که دستهای خودش آن مهارت و استعداد لازم را ندارد (اگر واقعا دستهای مرا او درست کرده باشد) خدای هنرمندان خودش هم هنرمند است و مثل همه هنرمندان هیچوقت از کار خود راضی نیست و پیوسته سعی دارد کارهای خود را تا حد توانایی خویش تکمیل نماید و نیز همواره میداند که وقتی بعد توانایی خویش رسید باز کمال بالاتری هست که بدون آن نقش او خالصی از معنی خواهد بود. خدای تو میتواند زن بیافریند اما آیا خدای عشق را هم میتواند خلق کند! البته نه!! این کار فقط مخصوص یک نفر هنرمند است» اینرا گفته و از گوشه دکان که جلو آن پرده ای آویخته بود مجسمه مرمری از و نوس خدای جمال بیرون آورد و روی پیشخوان دکان گذاشت و گفت .

« بین هیچ خدایی میتواند چنین مجسمه ای بسازد ؟ »

دختر سیاه که تا آن وقت به تمام این سخنان گوش میداد و کسی

ملفت حضور او نبود گفت « ولی دست و پایش سرد است ! »

مرد عرب اظهار داشت « احسنت ! آفرین ! يك وجود ناقص زنده

از صد شاهکار کامل مرده بهتر است و حقانیت خدا در مقابل این بت پرست فضول مسلم میباشد و اگر تو او را بایک کلمه نکشته بودی من بایک ضربه شمشیر هلاکش میکردم»

مجسمه ساز بدون شرمندگی پاسخ داد: «ولی من هنوز زنده‌ام. روزی دست و پای این دختر از این مجسمه هم سرد تر خواهد بود مجسمه و نوس را دوانیم کن باز تا مغرش مرمر خالص است ولی با آن شمشیرت این دختر را دوباره کن تا ببینی توی شکمش چیست؟»

عرب گفت «حرفهای تو دیگر برای من جالب توجه نیست - دختر جان در خانه من هنوز جا برای یکزن دیگر باقی است تو خیلی خوشکلی پوست تنت مانند حریر سیاه است - سراپا نشاط هستی»
دختر پرسید «چند تا زن داری؟»

عرب گفت «مدتی است آنها را نشمرده‌ام ولی میتوانم بتوبگویم عده آنها بقدریست که میتوانم بتو ثابت کنم که شوهر با تجربه‌ای هستم و بدمم چطور باید زنهایم را تا جائیکه خداوند اجازه دهد شاد کام و خوشبخت نمایم.»

دختر گفت «من دنبال شادکامی و خوش بختی نمی‌روم من در جستجوی خدا هستم»

شعبده باز گفت «هنوز خدا را پیدا نکرده‌ای؟»

دختر پاسخ داد - «خیلی خداهای جور بجور پیدا کردم. بهر که میرسم يك خدائی بمن نشان میدهد و این مجسمه ساز هم که تا بخواهی توی دکانش خداهای رنگا رنگ دارد اما چیزی که هست تمام آنها بنظر من نیمه جان می‌ایند مگر آنها که نیمه حیوان هستند مثل آن یکی که بالای



قفسه هاست و سازدهنی میزند و نصفش بز و نصف دیگرش مرد است این خیلی
با طبیعت مطابق میباشد.

«چون من هم خودم نصف بز و نصف زن هستم اگر چه خیلی میل
دارم الاله باشم- با این حال این خدایانی که نصف بز و نصف مردند چرا

نباید نصف بز و نصف زن باشند؟»

مجسمه ساز به مجسمه ونوس اشاره نمود و پرسید «این یکی را چه میگوئی؟»

دختر جواب داد: «چرا نصف پائین تنه اش را توی کیسه پنهان کرده است این نه الهه است نه زن از نصف بدنش که خجالت میکشد و نصف دیگرش مثل آن چیزی است که سفید پوستها اسمش را «خ-انم» گذاشته اند خیلی خانمانه و زیباست هر استاندار سفید پوست میل دارد او را بانوی خانه خویش گرداند ولی بنظر من وجدان ندارد و بهمین جهت از انسانیت خارج شده است بدون آنکه به الوهیت رسیده باشد. این بدرد من نمیخورد.»

شعبده باز گفت «کلمه» باید گوشت شود نه مرمر و تو نباید شکایت کنی که چرا این خدایان صورت مرد بخود گرفته اند اگر بصورت انسان در نمیآمدند شما هم که انسانید چگونه میتوانستید با آنها در امت من وارد شوید. برای ایجاد رابطه میان الوهیت و انسانیت لازم است خدائی بصورت مرد در آید.

دختر گفت «یا زنی بصورت خدا در آید و این ترتیب بهتر خواهد بود زیرا خدائی که بصورت انسان در آید از رتبه خود تنزل نموده ولی زنی که خدا شود ترقی کرده است.»

عرب گفت - «اعوذ بالله از شر زنان مودی و این یکی از تمام آنها که من دیده ام مودی تراست این هم یکی از اسرار خدا است. درعین حال که زنها را زیبا آفریده به آنها شیطنت هم داده است هر چه بیشتر به آنها عقل میدهد که راضی تر باشند کمتر قانع میشوند. این یکی دیگر

که بخود خدا هم باتمام جلال و قد رتش قانع نیست. خوب خانم اگر خدا باتمام جبروت و جلال خود مورد پسند شما نباشد پس بفرمائید به بینم چه جور اله یا الهه رامیپسندید؟

دختر سیاه جواب داد « چرا يك الهه ای هست که اسمش راشنیده ام و میل دارم باز هم راجع باو اطلاع حاصل کنم. اسمش منها ایکس است و من خیال میکنم او چیزی دارد که سایر خدایان فاقد آنند »
مجسمه ساز گفت « ابتدا چنین الهه ای نیست خدایان دیگری بغیر از آنچه من میسازم وجود ندارند و من هرگز خدائی که اسمش منها باشد نساخته ام. »

دختر سیاه گفت « من مطمئنم که چنین خدائی هست آن دوشیزه سفید پوست اسمش را با احترام میبرد و میگفت که کلید جهان ریشه زنانگی اوست و مثل عدد فاقد جسم میباشد و بیش از ازل وجود داشته است. نگوئید که خدا هم قبل از خلقت میزیسته است این خود منها ایکس نیست ولی چیزی است که چون در خودش ضرب شود منها ایکس میشود يك چنان چیزی بایستی قبل از ابتدا وجود داشته باشد و بعد از آنکه ما بخاك که از آن بوجود آمدیم برگردیم باقی بماند. از ایام کودکی من راجع به اعداد فکر میکردم و تعجب داشتم که عدد يك از کجا آمده است زیرا سایر اعداد از جمع يك با يك بدست میاید ولی چیزی که نمیتوانستم بفهمم از کجا آمده است خود عدد يك بود اما حالا بكمك منها ایکس میفهمم که يك همان عددی است که چون در خود ضرب شود بوجود میاید و لازم نیست که از ازدواج دو جنس بوجود آید وقتی شما يك را دارید میدانید که نه ابتدائی هست و نه انتهائی چون هر چه از يك کمتر

کنید و بگوئید یکی کمتر و باز یکی کمتر هیچوقت به ابتدا نخواهید رسید و همین طور هر چه بريك بیافزایید و بگوئید که یکی بیشتر و باز یکی بیشتر هرگز با آنها نخواهید رسید بدین ترتیب فقط بوسیله اعداد با بدیت میرسید.

عرب اظهار داشت «ابدیت بخودی خود هیچ نیست - خود جادوانی برای من چه فایده خواهد داشت اگر نتوانم به حقیقت جادوانی پی ببرم؟»

دختر سیاه پاسخ داد «تنها حقیقت اعداد ابدی است هر حقیقت دیگری مثل تصورات زمان کودکی تدریجاً از میان میرود و یا مبدل با شتاب میگردد ولی حقیقت اعداد همیشه با بر جاست. يك و يك همیشه دو میشود و يك و ده پیوسته یازده است.»

«بدین جهت در نظر من اعداد دارای يك صفت الهی میباشند.»
مجسمه ساز گفت «آیا تو میتوانی اعداد را بخوری و بیاشامی و با آنها ازدواج کنی؟»

دختر گفت «خدا چیزهای دیگری برای خوردن و آشامیدن ما آفریده است و میتوانیم با یکدیگر ازدواج کنیم»
مجسمه ساز گفت «نمیتوان شکل آنها را کشید و همین برای من کافی است.»

عرب اظهار داشت «ما میتوانیم شکل آنها را بکشیم و با همین شکلها دنیارا خواهیم گرفت - سپس خم شده و شکل اعداد را روی يك بیابان رسم نمود.

دختر سیاه گفت - «خانم مبلغه میگوید که خدا عدد سحر آمیزی

است سه در يك يك درسه است .

عرب جواب داد «خیلی ساده است مثلاً من هم پسر پدرم هستم .
هم پدر پسر من و هم خود من مثل این است که سه نفر در يك نفر و يك نفر درسه نفر
باشم طبیعت بشر مرکب می باشد و تنها الله واحد است الله وحدت حقیقی
است درست بقول تو خودش در خودش ضرب میشود او مثل مرکز پیاز
است که جسم ندارد ولی بدون او جسم صورت پذیر نیست الله عدد
مجموع ستارگان بشمار است الله وزن این فضای غیر قابل تصور است
الله . . . »

مجسمه ساز گفت «کمان میکنم تو شاعری .
عرب از اینکه حرفش را قطع کرده اند رنگش برافروخته شد و
از جا برخاسته شمشیر خود را کشیده گفت - تو بچه جرات مرا افسانه
گوی شهوت پرست میدانی - چنین تهمت ناسزایی را باید با خون
شست ! »

مجسمه ساز اظهار داشت «خیلی معذرت می خواهم - ابدأ قصد
توهین نداشتم - چرا تو از ساختن يك قصیده که عمرش از عمر هزار نفر
بیشتر است شرم داری ولی خجالت نمیکشی که با کشتن من لاشه ای بوجود
آوری که هراحمقی به ایجاد آن قادر است و وقتی آنرا بوجود آورد
ناچار است در زیر خاک پنهانش کند تا عفو نتش موجب هلاکت خود
او نگردد»

مرد عرب شمشیر خویش را غلاف نموده بجای خود نشست و
گفت . . .

« درست میگوئی یکی از اسرار الهی است که هر موقع شیطان

اشعار ناپاکی میسراید خداوند يك آهنگك خدای بدن می بخشند كه -
 پاك و طاهر گردد مع هذا من شتر چران امینی بودم و هرگز برای آواز
 خواندن پول نمی گرفتم ولی باید اعتراف كنم كه به آواز خواندن عادت
 داشتم .»

شعبده باز گفت - «من هم آنقدرها آدم حسابی نبودم مرا شكم پرست
 و شراب خوار میخواندند دروزه نمیگرفتم و سبت را نگاه نمیداشتم با زنانیكه
 از آنچه باید باشند بهتر نبودند مهربانی میكردم با مادرم نا مهربان بودم
 از خویشانندان دوری میجستم. خانه و منزل واقعی ما آنجاست كه خدا
 پدر و ما همه فرزندان او هستیم و نه آن خانه و دكان محقر كه در آنجا به
 پستان مادر خود هیچسبیم تا ما را از شیر بگیرند.»

مرد عرب اظهار كرد «برای آنكه مرد بتواند از این تشنجات دماغی
 خود جلوگیری نماید بایستی زنان بسیار بگیرد و خانواده بزرگی تشكيل
 دهد. باید عواطف خود را تقسیم نماید تا با چند زن آشنا نشود قدر و قیمت
 هیچ يك از آنها را نخواهد شناخت چون قدر و قیمت باید با مقایسه و
 نسبت شناخته شود. من تا زن جوان شیطان آخری را نگرفته بودم
 نمیدانستم كه زن اولم چه فرشته مهربانی بوده است.»

دختر سیاه پرسید «آیا زنهای شاهم باید با مردان بسیاری آشنا شوند
 تا قدر و قیمت شمارا بشناسند.»

مرد عرب با خشم فریاد بر آورد «از دست این دختر سیاه زاده
 ابلیس بخدا پناه میبرم.» آخر ای زن وقتی مردان راجع به علم و دانش
 صحبت میکنند خاموش باش خدا مرد را قبل از زن آفریده است.»
 دختر پاسخ گفت «همیشه افكار بعدی از فكر اول بهتر است

اگر حرف تو درست باشد پس لابد خدا مرد را ناقص دانسته و اقدام به خلقت زن نموده است ، بچه حق شما پنجاه زن میخواید ولی هر يك از آنها را فقط بد داشتن يك شوهر محكوم میکنید؟»

عرب گفت «اگر بنا شود من دوباره بدنیا بیایم و زندگی را از سر گیرم تمام عمر مرا مثل راجان مجرد بسر خواهم برد و در سرای خویشان را بروی زنان و پرسشهای بیجای آنان خواهم بست اما این نکته را هم در نظر بگیر که اگر بنا بود من يك زن بگیرم سایر زنان را از سهمی که ممکن بود از من داشته باشند محروم ساخته بودم و حال آنکه زنان زیبای بسیاری بر حسب کمال من و تشخیص خودشان میل داشتند بهره ای از من ببرند. زن روشنفکری که بهترین پدر را برای فرزندان خود آرزو دارد بیشتر مایل خواهد بود يك پنجاهم از من سهم ببرد تا آنکه یکی از مردودین و بنجولهای بشریت را به تمامه مالک گردد و حال که الزامی در میان نیست چرا این گونه بیدادگری را دوباره چنین زنی روا دارند؟»

دختر گفت «چون قدر و قیمت در اثر مقایسه شناخته میشود اگر این زنان پنجاه مرد دیگر را تجربه نکرده باشند چگونه خواهند توانست قدر و قیمت شمارا بشناسند؟»

عرب پاسخ داد «از دست تو بخدا پناه میبرم که زن را بصورتی که هست آفریده است چه میتوانم بگویم جز آنکه فرزند پنجاه پدر در حکم فرزند بی پدر است.»

دختر گفت - «تا وقتی که مادری دارد چه اهمیت خواهد داشت؟ باضافه حرف شما صحیح نیست چون فقط یکی از آن پنجاه نفر پدر او خواهد بود.»

عرب گفت « اینرا هم بدان که زنان بسیاری هستند که با مردان بیشمارى آشنایى میکنند بدون آنکه نسلى از آنها بوجود آید ولى من که هر زن دل پسندى را مى دیدم و میخواستم او را مالک میشدم نسل بزرگى در جهان از خود باقى گذاشته ام از اینجا معلوم میشود که این بى عدالتى نسبت به جنس زن یکى از اسرار الهى است و عصیان بخداوند سودى ندارد . سبحان اله و لاحول و لا قوت الا بالله على العظیم ولى عدل خداوند از حد فهم ما بیرون است زنان من که بسیار از خود مواظبت میکردند در هنگام وضع حمل چنان رنج و عذاب میبردند که دل من از شنیدن فریاد ضجه آنها خون میشد ولى ما مردان از این رنج و عذاب برکناریم . این دور از عدالت است اما اگر برای اصلاح آن تنها علاج این باشد که زنان کار مردان و مردان کار زنان را بکنند بمن خواهید گفت که فرزند بزايم و تنها جواب من این خواهد بود که خدا نخواسته است و این کار برخلاف طبیعت من میباشد . »

دختر گفت - « من هم میدانم که برخلاف طبیعت نمیتوان کاری کرد و شما نمیتوانید فرزند بزائید ولى یکنفر میتواند چند شوهر اختیار کند و بچه هم بزاید مشروط بر آنکه در آن واحد بیش از يك شوهر نداشته باشد . »

عرب پاسخ داد یکى دیگر از پیداد گریهای خداوندان آن است که حرف آخر را باید زنها بزنند این است که من دیگر سخنى نخواهم گفت .

مجسمه ساز گفت « وقتى پنجاه زن دور یکنفر مرد جمع شوند و هر يك بخواهند آخرین حرف را بزنند اوضاع عجیبى برپا خواهد شد . »

مرد عرب با احساسات عمیقی اظهار داشت «این همان جهنمی است که مردان را از تمام گناهان پاک خواهد کرد و من از هول آن بخداوند رحیم پناه میبرم»

دختر سیاه روی از آنها برگردانیده و عازم رفتن شد و گفت «در جایی که مردان راجع به زنان صحبت کنند من خدا را نخواهم یافت.»

مجسمه ساز فریاد زد «همانطور در جایی که زنان راجع به مردان گفتگو میکنند.»

دختر دستهای خود را بعلافت تصدیق حرکت داد و از آنها دور شد و دیگر پیش آمد قابل ذکر برای او روی نداد تا بعمارت کوچک نظیف و پاکیزه‌ای رسید که در میان باغ خرمی قرار داشت پیر مرد نجیب لاغر اندامی آن باغ را با ذوق و سلیقه خاصی احداث کرده بود.

این پیر مرد (۱) چشمانی چنان گیرنده داشت که گفتی تمام صورتش چشم است و دماغش طوری جالب توجه بود که تصور میشد تمام صورتش دماغ است و از دهانش طوری آثار طعنه تمسخر پیدا بود که تمام صورتش دهان دیده میشد

دختر سیاه که این سه خصلت متضاد را مشاهده نمود بر او مسلم شد که چهره این مرد تمام هوش و ذکاوت است پس او را خطاب نمود و چنین گفت.

(۱) مقصود مصنف از این پیر مرد ولتر Voltaire فیلسوف و

نویسنده بزرگ فرانسه دو قرن هیجدهم میلادی میباشد



«خیلی ببخشید ارباب اجازه میدهید با شما صحبت کنم.»

پیر مرد محترم پاسخ داد «چه فرمایشی دارید؟»

دختر گفت- «خواهش میکنم که راه بسوی خدا را بمن نشان

دهید چون قیافه شما از کلیه کسانی که من تا بحال دیده‌ام بنظر من دانا تر

میرسد گفتم این خواهش را از شما بکنم.»

پیر مرد گفت - « بیا توی باغ تا بگویم. بعد از مدتها تعمق بر من ثابت شده است که بهترین راه برای پیدا کردن خدا کشاورزی است باشخم زدن و کندن زمین خدا را خواهی یافت »

دختر سیاه با ناامیدی اظهار داشت.

« نه! من از این طریقه در جستجوی خدا نیستم خیلی ممنونم -

مرخص میشوم. »

پیر پرسید. « آیا از طریقه خودت که میگوئی تا بحال موفق شده‌ای خدا را پیدا کنی؟ »

دختر سیاه توقف نمود گفت « نه نمیتوانم بگویم که موفق شده‌ام اما طریقه شما را هم دوست ندارم. »

پیر گفت - « بسیاری از مردم که خدا را یافته‌اند از او خوششان نیامده و بقیه عمر را از دست او گریزان بوده‌اند.

از کجا میدانی که وقتی خدا را پیدا کردی از او خوشت خواهد آمد؟ »

دختر گفت « خودم هم نمیدانم مبلغه شعری میخواند که اگر کمال را مشاهده کنیم بناچار عاشق آن خواهیم شد »

پیر گفت « این شاعر بسیار احمق بوده است ! وقتی ما کمال را بیاییم از او دوری میکنیم او را بدار میاوزیم مسمومش میسازیم دست و پایش را بزنجیر بسته زنده زنده میسوزانیم. من در تمام عمر خود کوشش نمودم با این طریقه کار خدا را انجام دهم و بدشمنان او بفهمانم که باید به خود بخندند ولی اگر بمن بگوئی که خدا از این راه میگذرد فوراً خود را در نزدیکیترین سوراخ پنهان نموده و از ترس نفس نخواهم کشید تا از

آنجا رد نمود.

زیرا اگر مرا دید یا بوی مرا شنید آیا ممکن نیست همانطوری که من با حشرات مودنی که برخلاف میل عمل نموده اند رفتار مینمایم. او هم مرا زیر پای خود له کند؟ آنها که دنبال خدا میگردند و پیوسته فریاد میزنند. «ایکاش میدانستیم خدا کجاست» باید فوق العاده آدمهای پرمدعا و از خود راضی باشند چون خیال میکنند طاقت آنرا دارند که در حضور خداوند بایستند! هیچوقت مبلغه حکایت ژوپتر (۱) و سمله را برای تو نقل کرده است؟»

دختر گفت نه «چگونه است آن حکایت؟»

پیر گفت - «ژوپتریکی از اسامی خداست لابد می دانی که خدا هزاران اسم دارد»

دختر گفت «درست است و آخرین کسی را که دیدم میگفت اسم خدا الله است.»

پیر گفت «درست است بهر حال ژوپتر عاشق سمله شد و ملاحظه حال او را میکرد و بشکل انسان بر او ظاهر میشد ولی سمله از خودش بسیار راضی بود و خیال میکرد شایستگی آنرا دارد که خداوند او را با تمام عظمت و جلال خویش دوست بدارد با اصرار زیاد از ژوپتر خواش کرد که با تمام کوکبه و جبروت خود بر او ظاهر شود.»

دختر سیاه پرسید «آنوقت چه شد؟»

پیر مرد گفت «همان چیزی که اگر سمله مختصر شعوری داشت

(۱) Jupiter یا Zeus رب الارباب یونان ورم قدیم و عشق او با دختری بنام Semele از افسانه های اساطیری یونان است.

میتوانست پیش‌بینی آنرا بکند :

« مثل بشه که در کوره آتش افتد خا کستر گردید . تو ملتفت خودت باش مثل سمله احمق نشو خدا پیوسته با تو است و همیشه از هر چیز بتو نزدیکتر بوده است ولی از نظر رحمت الهی هر گز خوبشتن را بر تو آشکار نمیسازد تا مبادا شناسایی جمال او ترا یکباره دیوانه سازد . بیا از من بشنو و باغچه کوچکی برای خودت ترتیب بده و شخم بزن و تخم بپاش و درخت بکار و هرس نما و جین کن و قانع باش که هر وقت ناشیانه باغبانی نمایی خدا بازویت را فشار داده خبر دارت کند و هنگامیکه کار خویش را بخوبی انجام دهی بر تو رحمت و برکت فرستد .
دختر گفت « و هر گز قادر بیدار کامل جمال او نباشم ؟ »

فیلسوف پیر پاسخ گفت « نه ! بنظر من هر گز زیرا برای آنکه بتوان طاقت دیدار جمال او را داشت باید تمام اراده او را بجا آورد و خود را بدرجه الوهیت رسانید ولی از آنجا که اراده اولایتناهی و ابدی است و وجود ما محدود و فانی میباشد شکر خدا را که هر گز قادر بدرك کامل اراده او نخواهیم بود

و این خود بخیر ما است زیرا اگر ما تمام کار خویش را با انجام برسانیم دیگر فایده‌ای بر ما متصور نیست و باید فنا شویم چون خداوند ما را فقط برای آن زنده نگاه نمیدارد که اندام زشت و نارسای حشره مانند ما را تماشا نماید . بیا از من بشنو و در کشت و زرع این باغ با من یاری کن . و باقی کار را بخود خدا واگذار .

دختر حرف او را شنیده چماق خود را دور افکند و بیابان در آمد و مشغول کشت و زرع گردید و گاه گاه اشخاص دیگری نیز بیابان آمده کمک

میکردند و در اوائل دختر سیاه بآنها حسد میورزید ولی دردل خود از احساس حسد متنفر بود و کم کم بامد و رفت آنها خو گرفت.

روزی در باغ پشت عمارت که سبزیجات آشپز خانه را در آنجا میکاشتند مرد ایرلندی قرمز موئی را دید که مشغول کار است و از او پرسید . .

«کی بتو اجازه داد اینجا بیای»

ایرلندی پاسخ داد «راستش را بخواهی سر خود آمدم چرا نیایم»

دختر گفت «آخر باغ مال آقای پیر مرد است»

ایرلندی اظهار داشت «من سوسیالیست هستم و نمیتوانم اجازه بدهم که باغها مال کسی باشد این پیر مرد دیگر ازش گذشته و کاری از دستش ساخته نیست یکی را لازم دارد که سیب زمینی برایش بکارد از زمانیکه او سیب زمینی کاری را یاد گرفته تا حالا معلومات و اطلاعات زیادی راجع باین زراعت کشف کرده اند که او خبر ندارد»

دختر گفت «پس تو در جستجوی خدا باینجا پناه نیاورده ای»

ایرلندی گفت «جستجوی خدا را ولش کن! البته اگر خدا بخواهد مرا پیدا بکند حرفی ندارم اما بعقیده من خدا آنچه خودش ادعا میکند که هست نیست. خدا هنوز آنطور که باید ساخته و پرداخته نشده است در درون ما يك چیزی هست که پیوسته ما را بطرف خدا میبرد و در خارج نیز يك چیزی هست که ما را بسوی او میخواند در این هیچ شک نیست ولی آنچه مسلم است آن چیز در راه خود بسوی خداوند اغلب دوجار گمراهی و اشتباهات فراوان میگردد. یعنی من و تو باید تا حدی که

مقدور است راه را برای او پیدا کنیم چون هزارها مردم دیگر جز بر کردن شکم خود فکر دیگری ندارند» سپس کف دست را با آب دهان تر کرد و به پیل زدن ادامه داد.

بنظر دختر سیاه و پیر مرد فیلسوف هر دو این ایرلندی آدم خشنی بود ولی از آنجا که بدرد کار میخورد و حاضر هم نبود از پیش آنها برود سعی کردند تا جایی که میسر است آداب بهتری باو بیاموزند و لهجه اش را هم اصلاح و تصفیه نمایند ولی هرگز موفق نشدند او را قانع نمایند که خدا چیز دیگری باشد جز يك منظور ابدی که هنوز کاملاً انجام نیافته و هرگز هم کاملاً انجام نخواهد شد مگر آنکه بوسیله سوسیالیزم انجام آن منطقاً آسانتر و امید بخش تر گردد.

معهدا وقتی طرز رفتار بهتری باو آموختند و پاکیزگی و نظافت را باو یاد دادند کم کم باو و حتی بشوخیهای خرکی او انس گرفتند. روزی پیر مرد فیلسوف به دختر سیاه گفت « برای دختر جوان و خوشگلی مثل تو صحیح نیست که بی شوهر و بچه بماند و من پیر تر از آنم که بتوانم با تو ازدواج کنم پس بهتر است زن این مرد ایرلندی بشوی.»

دختر سیاه بعدی دل بسته و مرید پیر مرد فیلسوف بود که ابتدا بطور وحشتناکی از این پیشنهاد او که باید زن مرد دیگری بشود غضبناک گشت و حتی تمام شب را در فکر آن بود که چگونه ایرلندی را با چماقش از آنجا رانده و بیرون کند.

دختر سیاه نمیتوانست بفهمد و اذعان کند که پیر مرد شصت سال زودتر از وقت لازم برای ازدواج با او بدنی آمده و بنا بر قانون طبیعی بزودی

از دنیا رفته و او را بدون همراه و یاور خواهد گذاشت. ولی پیر مرد این مطالب را بالاخره هر طور بود به او حالی کرد و باهم بیابان آشپز خانه رفته به ایرلندی گفتند که دختر می خواهد زن او بشود.



ایرلندی از شنیدن این حرف فریادی از وحشت بر آورده و پیل را با یک ضربت شکسته و خواست از دریاغ فرار کند ولی دختر قبلاً احتیاط

کار را کرده و در را قفل نموده بود و قبل از اینکه ایرلندی بتواند از دیوار بالا رفته و خود را نجات دهد باو رسیده محکم نگاهش داشتند.

ایرلندی که تمام اصلاحات لهجه اش را فراموش کرده بود بالحن مخصوص و خشن سابق فریاد میزد «ولم کنید شما میخواستید مرا وادارید باینکه زن برزنگی کافر ازدواج کنم ولم کنید بروم من اصلاً نمیخواهم زن بگیرم»

ولی دختر سیاه او را با دستی آهنین (اگر چه بسا کمی لطف و مهربانی) گرفته بود و پیرمرد بزرگوار باو خاطر نشان کرد که اگر از آنجا فرار کند عاقبت به چنگال زن اجنبی دیگری گرفتار خواهد آمد که ابداً به جستجوی خدا و قعی نخواهد نهاد و پوست بدنش بجای آنکه مثل این دخترک چون اطلس سیاه زیبا و درخشان باشد رنگ پریده و مات خواهد بود، عاقبت پس از نیم ساعت مباحثه و هزار گونه تشویق و ترغیب و دادن يك جام از بهترین شراب کهنه فیلسوف مرد ایرلندی راضی شد و گفت چه عیب دارد من تسلیم هستم»

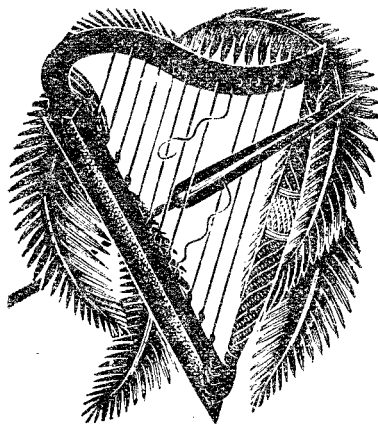
بالاخره با هم عروسی کردند و دختر سیاه با کمال لیاقت توانست شوهر و فرزندان خود را که برنگ قهوه ای زیبایی بودند اداره نماید و کم کم آنها را دوست بدارد

مواظبت بچه ها و رسیدگی به لباس شوهرش که هرگز حاضر نمیشد بی لباس زندگی کند طوری دختر را مشغول ساخته بود که فکر جستجوی خدا اغلب از کله اش خارج میشد ولی گاه گاه مخصوصاً وقتی که نی نی کوچولوی عزیز کرده اش را که بسیار هم مطیع و آرام بود

شستشو نموده و او را در آفتاب خشك ميكرد بفكر جستجوهای سابقش
 میافتا اما دیگر میدانست چه قدر مضحك است دختر بی سر و سامانی
 براه بیافتد که بدیدن خدا برود و خود را مرکز عالم لایتناهی فرض
 نماید و مطابق تعلیمات خانم مبلغه تصور کند خدا هیچ کاری ندارد جز
 آنکه روز و شب مراقب کارهای باشد که این دختر انجام میدهد و پیوسته بفكر
 نجات او باشد. حتی گاهی کودک را غلغلک داده از او می پرسید «فرض کن خدا
 خانه بود و من هم با او می رسیدم اگر میگفت زیادی مانده ای و باید بروی چون
 کارهای دیگری نیز دارد که باید بآنهار رسیدگی کند آنوقت چه میکردم»
 این سؤال بود که کودک نمیتوانست بان جواب دهد و تنها با عصبانیت
 میخندید و میخواست دستهای مادرش را بگیرد.



فقط بعد از آنکه بچه ها بزرگ شدند و بی کار خود رفتند و مرد
 ایرلندی نیز قسمتی از عادات بی اراده او شده و در واقع يك جزئی از او
 گردیده بود و دیگر هیچيك از آنها حواس او را بخود جلب نمینمودند
 دختر سیاه دوباره مجال و تنهایی لازم برای بازگشت بافکار سابق خود
 داشت ولی در آن موقع دیگر فکرش بحدی قوی شده بود که شکستن بتها
 برای او هیچگونه لذتی در بر نداشت.



خاتمه

در سال ۱۹۳۲ فصل زمستان انگلیس و تابستان افریقا که ناچار بودم پنج هفته در بندر کنیزنا (در ساحل جنوب افریقا) توقف نمایم بمن الهام شد که این حکایت را بنویسم.

نخست در نظر داشتم همانطور که شیوه حرفه تئاتر نویسی من است در این باب نیز نمایش نامه ای بنویسم ولی ناگهان بخود آمدم که بجای آن مشغول نوشتن افسانه دختر سیاه میباشم و اکنون که این کار پایان یافته است میخواهم در معنی آن تعمق نمایم و لازم نیست در هر جا تکرار کنم که من نیز چون هر فرد دیگر ممکن است در تفسیر و تعبیر معانی آن راه غلط بپیمایم و نویسندگان پیشقدم چون پیش قدمان در سایر امور چه بسا مانند گریستوف کلمب از مقصود و منظور اصلی و اولیه خود دور می افتند و همین امر سبب میشود که چون به نتیجه ای میرسند که بطور مکشوفه بر آنها معلوم گردیده بایک هراس آمیخته بتقدس از آن فرار میکنند. من هم مثل سن توماس اکیناس (۱) عقیده راسخ دارم که جمیع

۱ - Aquin یا Saint Thomas Aquinas یکی از بزرگترین علمای علم الهی و فلسفه کلیسای کاتولیک که عقائد و نوشته های او تا به امروز در کلیسای مذکور مدرکیت و مرجعیت دارد. تولد ۱۲۲۶ در ایالت ناپل وفات ۱۲۷۲ مجموع نوشته های او را خلاصه الهیات *Somme Theologique* مینامند و مکتب او به توماسیزم *Thomasisme* معروف است - عقیده داشت که اساس تمام دانش بشر بر دو چیز است یکی اسرار دین مسیح و دیگری حقایق مکشوفه عقل انسانی

حقایق چه قدیم و چه جدید از الهامات الهی است و در اثر سیر آفاق و انفس این نکته را نیز دریافته‌ام که اغلب آنها که وسیله و اسباب رسانیدن این الهامات واقع میشوند شاید درخور اینکار نباشند و مثل بونیون (۲) در کتاب «جنگهای مذهبی» رسالت خویش را بصورت بی‌معنی و مضحکی درآورند.

بهر حال نظر شخص من دربارۀ ارزش این کتاب بقرار ذیل است :

اغلب اشخاص غیر وارد میگویند که ما موجودات محافظه کاری هستیم و در مقابل افکار تازه مقاومت میورزیم ولی خلاف آن بر من ثابت شده است و بیشتر اوقات میزان زود باوری و شوق و استقبال مردم در قبول افکار جدید و بکار بستن آنها بدون داشتن کوچکترین دلیل مقنع موجب تعجب و هراس من میشود. مردم به هر چیزی که موجب تفریح آنها شود یا شهوات آنها را اقناع نماید یا امید سودی در آن باشد ایمان میآورند و تنها تسلی خاطر من مثل استوارت میل (۳) آنست که در طی زمان عقاید سخیف و ابلهانه لطف و زیبائی آنی خود را از دست میدهند و از مدمی افتد

۲- John Bunyon کشیش و واعظ و نویسنده انگلیسی (۱۶۲۸-۱۶۸۸)

کتابهای «سیاحت مسیحی» Pilgrim's Progress و «جنگ مقدس» Holywar از نوشته‌های معروف او است که اولی در کمال شهرت میباشد و از طرف کلیسای انجیلی به فارسی ترجمه و طبع شده است

۳- John Stuart Mill فیلسوف سیاسی و اجتماعی و اقتصادی

انگلیس (۱۸۰۶-۱۸۷۵) از دانشمندان بنام انگلیس و کتب و رسائلی را جمع به آزادی - حکومت پارلمانی - اصلاحات در رژیم پارلمانی - آزادی زنان - علم اقتصاد نوشته است

و رهسپار دیار عدم میگردند و آن وعده های دروغین چون بر آورده نشد کم کم مورد تمسخر و تحقیر واقع گشته در عالم فراموشی از میان میروند و پس از آنکه بدین ترتیب افکار خوب و بد از یکدیگر متمایز گشت عقاید صحیح که جاویدان و بی زوال اند و اگر زمانی تحت الشعاع واقع گشته یا فراموش شوند مکرر در مکرر جلوه گر میگردند یا بر جا مانده و جزئی از دانش های مسلم که آنرا علم مینامیم میگردند و بدین ترتیب یک رشته عقاید و حقایق که مورد آزمایش قرار گرفته است بدست میاید که بدر پرورش فکر و دماغ میخورد و فی الحقیقه کسب این قبیل حقایق را میتوان تعلیم و تربیت واقعی نامید نه این کاری را که امروز مدارس و دانشگاه های ما انجام میدهند و در واقع شبه تربیت است نه خود تربیت.

متأسفانه در این طریقه ساده جدا کردن عقاید خوب از بد نقیصه ای وجود دارد و آن فراموش ساختن این پند عاقلانه باستانی است که می گویند «تا آب پاک بدست نیآوری آب آلوده خود را دور مریز» و این اندرز نیز سراپا نقص است مگر آنکه آنرا با جمله دیگری کامل نمائیم و آن جمله مکمل چنین است «چون آب پاک بدست آمد آب آلوده را باید حتما دور ریخت و مخصوصا دقت کنید که این دو آب پاک و ناپاک بایکدیگر نیامیزند» ولی این نصیحت دوم را هرگز بکار نمی بندیم. همواره اصرار داریم که آب پاک را روی آب آلوده بریزیم و در نتیجه دماغ و فکر ما همیشه پریشان و مشوش است. امروز وضع دماغ یک فرد تربیت شده در حکم دکانی است که تازه ترین و گرانبهارترین فرآورده ها را در روی توده ای از زباله های نفرت انگیز کهنه پاره ها و شیشه شکسته هایی که

و نیوتون (۷) و کالوین (۸) و وزلی (۹) و ملکه ویکتوریا (۱۰) و اچ-جی-ولز (۱۱) و طلبکاران این دکان که بر علیه آن اجرائیه صادر کرده اند عبارتند از کارل مارکس (۱۲) و آنیشتاین (۱۳) و دهها اشخاص دیگر کم و بیش

۷- Sir Isaac Newton (۱۶۴۳-۱۷۲۸) عالم ریاضی دان و هیئت دان معروف انگلیسی کاشف قانون ثقل. با جاذبه عمومی در فیزیک. و اصول محاسبه Calculus در ریاضی. در این رشته اخیر بین او و لایب نیتز ریاضی دان مشهور اختلاف پیدا شد که کدام یک این اصول را کشف نموده اند و بطوری که بعدها معلوم گردید هر دو در یک زمان مشغول مطالعه و تجسس بودند و بدون آنکه از کار یکدیگر مطلع باشند بیک نتیجه رسیده بودند.

۸- Calvin (۱۰۵۹-۱۵۶۴) از پیشقدمان مذاهب پروتستان اصلا فرانسوی است ولی مجبور شد پاریس را ترک کند و پس از مدتی مسافرت بالاخره در ژنو سویس مستقر شد و بیشتر پروتستانهای سویس از پیروان او هستند. بالو تریشوای پروتستانهای آلمان در عقیده اختلاف داشت و کالون معتقد بود که صالح و طالع و مرحوم ملعون از ازل این طور خلق شده اند و هیچ چیز سر نوشت آنها را تغییر نخواهد داد.

۹- John Wesley (۱۷۰۳-۱۷۹۱ م) از سران پروتستان انگلیس که فرقه متودیت Methodist را بوجود آورد نوشته های او در ۳۲ مجلد تدوین گشته است.

۱۰- Queen Victoria ملکه انگلیس (تولد ۱۸۱۹ تاج گذاری ۱۸۳۷ وفات ۱۹۰۱) امپراطور هند لقب یافت.

۱۱- H.G. wells رمان نویس و مورخ مشهور معاصر انگلیس کتاب خلاصه تاریخ Outline of history او در کمال اشتهار است (۱۸۶۵-۱۹۴۶).

۱۲- Karl Marx (۱۸۱۸-۱۸۸۳) فیلسوف و مورخ مشهور آلمان و مؤسس مکتب سوسیالیزم کتاب سرمایه Das kapital از نوشته های مشهور اوست.

۱۳- Alberr Einstein (۱۸۷۹-۱۹۵۵) فیزیک دان و ریاضی- دان معروف معاصر صاحب فرضیه نسبی عمومی و اکتشافات مهم در فیزیک اتمی از یهودیان آلمان

مثل استوارت میل (۱۴) و خود من. در چنین هرج و مرج و پریشانی فکری هیچ مغزی قادر نیست از روی عقل و منطق کاری انجام دهد و باین ترتیب فعلی که کلیه دبستانها و دبیرستانها و دانشکده‌های مالا ینقطع این هرج و مرج و پریشانی را در دماغ کودکان هر نسل جدیدی ایجاد مینمایند کار بجائی خواهد رسید که انقلابی بوجود آید و فارق التحصیل‌های کلیه دانشگاه‌ها را از دخالت در امور سیاسی ممنوع سازند و آنها را نالایق بدانند و در واقع مهجور بحساب آورند و در نتیجه زمام کار بدست کسانی که پیش خود تربیت شده‌اند و مردم ساده لوح سپرده شود.

یکی از مثل‌های بارز این دیوانگی ما که پیوسته عقاید جدید را می‌پذیریم بدون آنکه هرگز بفکر از میان بردن افکار کهنه باشیم همانا باقی گذاشتن کتاب مقدس در ممالکی است که هنوز ارزش ادبی فوق‌العاده ترجمه انگلیسی آن اثر سحر آمیزی در خوانندگان ایجاد مینماید. این قدرت تأثیر روبزوال میرود زیرا از آنجا که زبان انگلیسی قرن شانزدهم بصورت زبان مرده‌ای در آمده و توده مردم از فهم آن قاصرند ترجمه‌های جدید این کتاب را بر ماتحمیل مینمایند. این ترجمه‌های جدید خوب هایشان بواسطه سبک خودمانی و دلربائی که دارند و معمولیشان در اثر اینکه بزبان روزنامه‌نگاری پیش پا افتاده نوشته شده‌اند - ناگهان حکایات کتاب مقدس را بصورت مطالب عادی هر روزی در اختیار مردم می‌گذارند و خوانندگان ناچارند آنها را با موازین معمولی روزمره قضاوت نمایند. ولی تأثیرات و نفوذ این ترجمه‌های جدید هنوز توسعه نیافته است و بنظر من آنها که ترجمه قدیم را نامفهوم و خسته کننده میدانند

به ترجمه‌های جدید مراجعه نمیکنند بلکه بالمره از خواندن کتاب مقدس صرف نظر مینمایند.

عده معدودی نیز که این ترجمه‌های جدید جلب نظرشان را نموده و به آن علاقمند شده‌اند بر حسب اتفاق بوده و مثل کلیه امور اتفاقی نادر و کمیاب‌اند. اما هنوز در کلیسا هنگام وعظ کتاب مقدس را با همان ترجمه قدیم و بالحن بسیار احترام آمیزی میخوانند و در مدارس یکشنبه بچه‌ها را وامیدارند آیات آنرا از بر کنند و در روی کارتهایی که به رسم هدیه به آنها میدهند کلماتی از همان کتاب نوشته شده است و اطاق‌های خواب و اطاق‌های بچه‌ها را نیز با احکام و آیات کتاب مقدس زینت میدهند. انجمن توزیع کتاب مقدس انگلیس و خارجه «بریتیش اند فورین بایبل سوسائتی» در قرن اخیر سالیانه در حدود سه میلیون نسخه از کتاب مقدس منتشر ساخته است و اگرچه اغلب این نسخ تنها مصرفش آنست که کلیسیا روزه‌های یکشنبه زیر بغل بگذارند و به کلیسیا بروند بدون اینکه در سایر روزه‌های هفته کسی لای آنها را باز کند و یاد ر مقابل وظایفی که پدران و مادران تعمیدی انجام میدهند به آنها هدیه شود معذالک باید آنرا بحساب آورد.

هنوز در مجموعه قوانین انگلیس قانونی است که هیچ سیاستمداری جرات پیشنهاد لغو آنرا ندارد. و بموجب آن تاکنون شك و تردید در حقیقت علمی و قدرت فوق‌الطبیعه هر کلمه‌ای از کتاب مقدس جرم شناخته شده و مجازات آن را اخراج از جامعه قرار داده است و بموجب یکی از مواد قانون مذهبی انگلیس کتاب مقدس دایرة المعارف غیر قابل انکار و تردیدی شناخته شده است و حال آنکه ماده دیگری از

همان قانون یعنی ماده اول آن بالصراحه منکر جسمیت و بر خوار کسی خداست که در پنج سفر اولیه تورات با صرار و ابرام تصریح گردیده است .

مقصود از کتاب مقدس ترجمه انگلیسی بهترین نمونه های ادبیات باستانی یهودیان در تاریخ طبیعی و سیاسی و شعر و اخلاق و ادبیات و غزل میباشد که از طرف جمیز اول پادشاه انگلیس بر سمیت شناخته شده است و این ترجمه بشیوه بسیار شیوایی انجام گردیده است زیرا در چشم مترجمین که عهده دار این ترجمه بودند این نوشته ها تنهایك مجموعه عجیب از کتب قدیمی نبود که نویسندگان مختلف با درجه معلومات و فرهنگ متفاوتی تصنیف کرده باشد بلکه آن را مطلقاً کلام خدا می پنداشتند که از طریق وحی الهی به پیغمبران مخصوص و مرسل و مختار او نازل شده است . با چنین ایمانی کار خویش را با کمال دقت و احترام بی حد و حصری انجام دادند و بالنتیجه ترجمه بسیار بلیغ و زیبائی بوجود آوردند . بنظر آنها محال بود بتوانند متن اصلی را بهتر سازند زیرا کرایای این است که سبك انشای خود خدا را اصلاح نماید و چون هرگز نمیتوانستند باور کنند که هیچ گاه وحی الهی با آنچه بعقیده آنها حقیقت مذهب است مغایرت داشته باشد هر جا چنین اختلافی میدیدند بی تاامل جمالات منفی را مثبت ترجمه مینمودند زیرا بدانند جایز الخطای خویش در فهم زبان عبری قدیم در مواردی که متن کتاب با اساس ایمان و عقاید آنها متفاوت بود اعتمادی نداشتند و باضافه چون بدر گاه خداوند متعال استغاثه نموده بودند که آنها را در این ترجمه از سهو و خطا مصون دارد هیچ گونه شك و تردیدی نداشتند که خدا خودش نخواهد گذاشت کلامش بدست آنان تحریف و مغلول گردد .

با چنین ایمان و احترام محکمی چنان ترجمه شیوا و زیبـنده‌ای
 بوجود آوردند که تا امروز هر فرد معمولی در انگلیس یا امریکا آن را
 بعنوان کتاب واحدی که بدست یکنفر مصنف نوشته شده باشد قبول دارد
 و آن را پرستش مینماید و این کتاب را ام‌الکتاب و مصنف آن را خود خدا
 میداند. شیوه سحر آمیز این ترجمه و وعده‌های نجاتی که میدهد و آهنگ
 غم انگیز و پر فرو شکوهی که هندل (۱۵) موسیقی دان هنرمند برای آن
 ساخته طوری بحد کمال والوهیت رسیده که هنوز منکرین خدا را بگریه
 در می‌آورد و در دل مادیون حس احترام معنویت مسیحیت را ایجاد مینماید
 حتی بچشم مردم نادان که مذهب آنها جز پرستش اشباح و سحر و جادو
 چیز دیگری نیست این کتاب در حکم طلسمی است که میتواند ارواح
 پلید را دور سازد و شهود را از گفتن دروغ باز دارد و اگر سر بازی آن
 را در بغل نهد از آسیب گلوله در امان باشد. امروز این عقیده که کتاب
 مقدس را مافوق طبیعت بدانیم اگر چه از آن نظر که این کتاب سر خود را
 با آسمان میساید می‌تواند موجد علو طبع و بزرگواری شود ولی از طرف
 دیگر چون بایش در هواست مسخره آمیز و خطرناک نیز میباشد.

تجربیات روزانه بما نشان میدهد که اگر کتابی را اعم از آنکه

۱۵- ژورژ فیدر یک هندل (Georg Friedrich Handel) (۱۶۸۵)

(۱۷۵۹) موسیقی دان و آهنگ ساز معروف آلمانی که در سال ۱۷۱۱ به
 انگلیس رفت و در سال ۱۷۲۶ به تبعیت آن کشور درآمد و آهنگهایی برای
 قسمتهائی از کتاب مقدس و سرودهای کلیسا ساخت که بسیار شیوا و دل انگیز
 است و در کمال شهرت میباشد. هندل چندین اوپرا و قطعات موسیقی دیگری
 نیز ساخته است.

نویسنده آن موسی باشد یا حزقیال (۱۶) یا پولوس رسول (۱۷) یا سوید-
نبرگ (۱۸) یا ژوزف اسمیت (۱۹) یا ماری بیکر ادی یا کارل
مارکس (۲۰) وحی منزل بدانیم چنان امید و تسلائی خاطر و علاقه و
سروری در زندگانی فردی ما ایجاد مینماید که آن کتاب را کلید بهشت
می پنداریم. حال اگر این بهشت سرایی بیش نباشد (طبعاً هم جز این
چیزی نخواهد بود چون اساس آن بروهم و خیال است) نمی توان آن کتاب

۱۶- Esekial یکی از انبیای بنی اسرائیل صاحب کتاب بیست و ششم
از کتاب مقدس.

۱۷- پولوس Paul یکی از ۱۲ رسول مسیح در ترویج دین اوزحات
بسیار کشید و بالاخره بروایتی در سال ۶۸ م در رم مصلوب گردید پولوس
جزء حواریون نبود ولی حضرت عیسی بعد از رفع بدو ظاهر شد و از آن پس
پولوس بترویج مسیحیت پرداخت. شرح حال او در کتاب اعمال رسولان
(کتاب پنجم از عهد جدید) مندرج است و ۱۴ نامه که بعنوان کلیسا های
مختلف نوشته شده و کتب ششم تا نوزدهم عهد جدید را تشکیل میدهد
منسوب بدوست.

۱۸- Emanuel Swedenborg (۱۶۸۸-۱۷۷۲) فیلسوف و
دانشمند سوئدی که در اواخر عمر عقائد مخصوصی را جمع به مذهب اظهار
داشت و فرقه مذهبی مخصوصی تاسیس کرد که بنام او معروف است و هنوز
پیروانی دارد.

۱۹- Joseph Smith (۱۸۰۵-۱۸۴۴) یک نفر امریکائی که گفت
فرشته ای براو ظاهر شده و دلولوح بزبان مخصوصی باو داده است که به کمک
دو طلسم آنها را ترجمه نموده و سپس لوح ها و طلسم ها را به فرشته مسترد داشته
است و بر اساس ترجمه آن دلولوح مذهبی ایجاد کرد که بنام مормون خوانده
میشود و پیروان آن در سالت لیک سیتی Salt lake city در ایالت یوتای
کشورهای متحده امریکا مسکن دارند.

۲۰- Mary Baker Eddy (۱۸۲۱-۱۹۱۰) یک خانم امریکائی که
کلیسای علم مسیح Christion science church را تاسیس نمود.
۲۱- Karl Marx (حاشیه شماره ۱۲)

را اساس اداره جامعه و امور جمهور قرار داد بلکه آن را باید جزء داروهای مسکن و منوم و بیهوش کننده بحساب آورد.

بی جهت نیست که رهبران مستعصب مذهبی روسیه جدید آنطور به کلیسای یونانی پشت بازدهاند و آن را داروی خواب آور لقب داده اند و هر مذهب دیگری نیز که باحقیقت وضع زندگی دمنخور نباشد بهمین سر نوشت گرفتار خواهد شد. این قبیل مذاهب بدرد فرمانروایان جاه طلب میخورد که بوسیله آن سیاست را از مجرای راست منحرف ساخته و جلو احساسات مردم را بگیرند تا از شورش و بیداری جلو گیری کنند (چنانکه همیشه و در هر جا فرمانروایان جهان از وجود کشیشها و پیشوایان مذهبی استفاده نموده اند) ولی در طی گذشت زمان اساس تمدن باید بر پایه واقع بینی و راستی استوار گردد و گر نه محکوم بزوال خواهد بود.

امروز در حال بحرانی هستیم که یکدسته کتاب مقدس را با اسم مذهب در میان ابرهانگاه میدارند و دسته دیگر بنام دانش می خوانند آن را بکلی نابود سازند ولی این دودسته بعدی جسورانه در کار خویش غلو مینمایند که اسقف کلیسای برمینگهام به مریدان خود میگفت راهی را که طرفداران علم طی میکنند آنها را بهتر از اهل کلیسیا بسوی مسیح رهبری مینماید و من که اسقف غیر رسمی همه جا هستم مکرر بشما گوش زد نموده ام که پیروان فرقه مذهبی برادران (کوئیکر) (۲۲) اصول فکرشان

۲۲- Quakers فرقه مذهبی در انگلیس که بسیار پاکدل و متقی

هستند بسیار ساده زندگی میکنند هر کز اسلحه با خود برنمیدارند جنگ را حرام میدانند و آنرا برادر کشی میشمارند و بهمه مردم تو خطاب میکنند موسس آن جرج فاکس کفاش انگلیسی بود و قوانین آنرا و بلیام بن تنظیم نموده است.

از علمای زیست‌شناس علمی‌تر است.

در این گیرودار و پریشانی پیشنهاد من آنست که نه کتاب مقدس را در میان ابرها نگاه داریم و نه سعی بیهوده و محال در معو آن نمائیم. چنان‌باید آنرا بزمین آورد و همان طوری که هست با آن رفتار نمود.

برای حفظ حسن تفاهم من بادوستان پروتستانم موافقت می‌کنم که نگاه داشتن کتاب مقدس در میان ابرها بعضی مواقع برای چهارچوب در مقابل کلیسیا و امپراطوری‌ها در حفظ آزادی عقیده مفید بوده است و سربازی که در یک دست کتاب مقدس و در دست دیگر اسلحه گرفته تحت فرمان کرامول (۲۳) و ویلیام اراثر (۲۴) و کوستا و ادلف (۲۵) می‌جنگید

۲۳ - Oliver Cromwell (۱۵۹۹-۱۶۴۸) دیکتاتور معروف انگلیس که در سال ۱۶۴۰ به نمایندگی مجلس انتخاب شد و پارلمان و مردم را بر علیه شاه بشورش واداشت تا در سال ۱۶۴۸ شارل اول پادشاه انگلیس را گرفته گردن زد و خود زمام حکومت را بدست گرفت. نمایندگان مخالف خود را از پارلمان اخراج کرد و او را در زمان فرمانروایی لرد پراکتور - Lord Protector یا حامی اعظم می‌خواندند.

۲۴ - William of Orange (۱۶۵۰-۱۷۰۲) پسر ویلیام اراثر دوم حکمران هلند و ماری دختر شارل دوم پادشاه انگلیس بعد از پدر حکمران هلند شد و دختر جیمز دوم پادشاه انگلیس را بزنی گرفت و بنا بر دعوت مردم انگلیس بدان کشور لشکر کشید و با جیمز دوم جنگید و او را مغلوب ساخت و در سال ۱۶۸۹ با زنش مشترکاً به سلطنت انگلیس منصوب شدند.

۲۵ - Gustave Adolphe (۱۵۹۴-۱۶۳۲) پادشاه سوئد که برای کمک به پروتستانهای آلمان به آن کشور لشکر کشید و در جنگهای معروف به «جنگ سی ساله» شرکت کرد و موفق به فتح بزرگی گردید ولی در همان روز فتح در میدان جنگ کشته شد.

زورش برابرده مرد بود.

اشخاص بسیار قدیمی و کهنه پرست شاید هنوز از سرودی که سواران کرامول در باره کشتی هائی که خط دفاعی لاندون دری (۲۶) را در ایرلند شکست. و محصورین را نجات داد میسرودند. (ای خداوند ای پشت و پناه ما در قرن گذشته) لذت میبرند ولی جنگ بین گلف (۲۷) و کی بلین (۲۸) بطوری فراموش شده که در جنگ خونین اخیر (۲۹) وزرای شاه گلف حتی معنی کلمه را هم نمی دانستند و شاه را مجبور میکردند در مقابل قیصر کی بلین و امپراطوری مقدس روم از آن اسم بکلی صرف نظر کند و سر بازی که در یک دست ماسه مسلسل را گرفته و در دست دیگر شماره ای از روزنامه های روز را داشت از برکت مسلسل زورش از هزار مرد هم بیشتر بود ولی کتاب مقدس که بشکل بت درآمده هنوز در زیر عبارات روزنامه های ملی خود نمائی میکرد و روح نوشته های این روزنامه

۲۶ - Londonderry نام شهر وایالتی است در ایرلند.

۲۷ - Guelph

۲۸ - Ghibline - این دو کلمه ایتالیائی ظاهرأ از دو کلمه آلمانی

Welf و Vaibling گرفته شده که گویا نام دو برادر بوده است که باهم رقابت داشته اند و این دو کلمه در تمام قرون وسطی در ایتالیا نام دو دسته بوده است که یکی بنفع امپراطور آلمان (امپراطوری مقدس روم) و دیگر بنفع پاپ کار میکرده اند و کلیه جنگهای داخلی ایتالیا مشهور بجنگ بین گلف و کیپلین است و مقصود مصنف در اینجا از اشاره بدین دو نام آنست که مردم تحت عناوین بی اساس و بی معنی بایکدیگر مخالفت و جنگ می کنند و یکدیگر را بیجهت میکشند. مثل حیدری و نعمتی در ایران

۲۹ - مقصود جنگ اول جهانی ۱۹۱۴-۱۹۱۸ است.

ها همان روح جنگجویان یوشع (۳۰) بود که شمشیرهای خود را شمشیر خدا می دانستند و ما را مثل تازی بتعقیب عمالقه و کنعانیان معاصر بت پرست و اولاد شیطان یعنی آلمانیها تحریر می نمودند.

اگرچه ظاهر عبارت شاه و وطن عوض شده است ولی روح کلام همان روح منازعه خیالی میان یهوه و بت بل می باشد منتها چون آلمانیها هم که برای شاه و میهن می جنگیدند مثل ما عقیده راسخ داشتند که یهوه خدای قدرت و خدای فتح و ظفر در جنگ و پادشاه لشکرها (اگرچه در این زمان بجای لشکر دیویزیون میگفتند) خدای آنهاست و خدای ما دشمن او می باشد نتیجه آن شد که عملیات جنگ با تمام خون ریزی های دهشتناک و وحشیانه بکلی خنثی گردید و برای حصول پیروزی ناچار دست بکار محاصره اقتصادی زدیم و جراحات وارده بر پیکر تمدن بعدی کاری بود که هنوز هم معلوم نیست که اثرات مهلك نداشته باشند زیرا در اثر روح تورات و رویه های خرافاتی سر این زخمها هنوز باز است و این نکته شایان توجه می باشد که در این میانه فقط ملت روسیه بطور جدی مشغول التیام دادن زخم های خویش است و حال آنکه آن ملت تورات را با تحقیر و خشونت در سبد کاغذ پاره ریخته و از شدت تنفری که در برابر آن پیدا کرده جمعیت بی خدایان را برای فرزندان خویش تشکیل داده است ولی برخلاف انتظار در نتیجه این عمل اعضاء جامعه خود را بقبول دعوت مسیح و ادار ساخته است.

۳۰- یوشع Joshua اولین پیغمبر بنی اسرائیل بعد از موسی است که آنها را برای تصرف فلسطین به جنگ با عمالقه و کنعانیان که ساکن آن ناحیه بودند واداشت.

در صورتیکه ما برای فرزندان خود مجامع تربیت افسران ترتیب میدهیم و این عمل کاملاً موید اظهارات اسقف بیرمنگهام است که میگوید علمای منکر خدا بسوی مسیح میروند و مسیحیت رسمی و حشیا نه در جهت مخالف سیر میکند

موضوع دیگر از شوخی گذشته است! پرستندگان باستانی یهوه که تنها بشمشیر و نیزه مسلح بودند و بچه زیر کی (۳۱) با قلاب سنگ خود عقل و منطق را از کف آنها ربوده بود چندان خطر ناک نبودند و نمیتوانستند به کشتارهای دسته جمعی اقدام نمایند ولی امروز با وسائل جدید مانند مسلسل و توپ و تانکهای بری و بحری و هواپیما و بمب و گاز و غیره و با وضع شهرهای بزرگ که میلیونها نفر افراد بشر برای وسائل حیاتی خود مثل آب و روشنایی و حرارت و غذا محتاج تشکیلات و مراکز مکانیکی بزرگی میباشد که در واقع برای آنها حکم قلب و شراین فولادی را دارد و در نیم ساعت ممکن است باسانی بدست يك پسر بچه در يك هواپیمای بمب افکن بکلی محو و نابود گردد و بر ما واجب است که فرزندان خود را بهتر از حضرت نوح و یوشع تربیت کنیم. واضح تر بگویم ما چون نمیتوانیم کتاب مقدس را از بین ببریم این کتاب عاقبت ما را از بین خواهد برد مگر آنکه بتوانیم آن را با روحیه صحیح و مناسبی بخوانیم - منظور من از روحیه مناسب سلامت و استقامت عقلی است که مردم متفکر و امین را وادار میسازد هر جمله ای را که بگویند وحی الهی است با کمال خونسردی و متانت بخوانند و در باره آن همان گونه دآوری نمایند که در مورد قرآن

۳۱- مقصود از بچه زیرک داود پیغمبر است که با قلاب سنگ جالوت

قهرمان دشمنان بنی اسرائیل را در میدان جنگ کشت.

و اوپانیشاد (۳۲) و کتاب هزارو یکشب و سرمقاله امروز روزنامه تایمز و کاریکانور هفته گذشته مجله پانچ قضاوت مینمایند و همواره متذکر باشند که هر نوشته ممکن است حاوی الهاماتی از سرچشمه ابدی باشد همان طور هم ممکن است شامل اشتباهات عقل نارسای نویسنده فنا ناپذیر خود گردد.

لا بد خواهید پرسید پس دیگر امروز کتاب مقدس جز برای باستان شناسان و اهل تتبع در ادبیات قدیم بچه درد میخورد و چرا نباید ما نیز مثل روسهای بالشویک آنرا در صندوق خاکروبه بیاوریم - حال که چنین شهادتی علیه کتاب مقدس اقامه شده و کار به داوری کشیده پس بهتر است که حق قضاوت را در باره آن ادا نمائیم

اول قوانین آنرا در نظر بگیریم و احکام عشره را (۳۳) مورد دقت قرار دهیم این احکام را موسی بر طوائف بیابان گرد تحصیل نموده و برای آنکه این بیابان گردان بآن احترام گذارند مثل محمد ادعا کرده که از طریق مافوق الطبیعه بر او نازل شده است این احکام برای خود آن

۳۲- Upanishad مجموعه ای از تعلیمات دینی هندو که بعد از پیدها دارای درجه اول اهمیت میباشد و عبارت از یک سلسله تعلیمات کوتاهی است که معلمین مذهبی به شاگردان خود داده اند و اساس مذهب امروز هندو بر این تعلیمات استوار است تعداد اوپانیشادها را تا حدود دویست و پنجاه نیز گفته اند ولی مهمترین آنها شاید از سیزده تا هم تجاوز نکنند - پنجاه آپانیشاد را داراشکوه و لیعهد و پسر جهانگیر پادشاه هند بفارسی ترجمه نموده است و این ترجمه را نویسنده محترم آقای جلالی نائینی پس از مقایسه با ترجمه انگلیسی و تحقیقات عمیق در نام ها و مطابقت آن با اصل هندی به کمک دکتر تارا چند سفیر هندوستان در ایران بچاپ رسانیده اند.

۳۳- به حاشیه ۳۵ رجوع شود.

طوائف نیز کافی نبو و ناچار شدند در سفر لاویان و سفر تثئیه (۳۴) این احکام را بایک سلسله قوانین دیگر تکمیل نمایند و تازه این قوانین طوری است که متعصب ترین یهودی ها نمی توانند امروز آنها را نگاه بدارند و با مخالفت شدید اصول اخلاق عصر حاضر مواجه نشوند و قوانین جزائی ما را نقض ننمایند. این احکام امروز دیگر جز زباله و بنجل چیز دیگری نیست و بعضی از احکام ساده آن که بقوت خود باقی مانده باندازه ای از بدیهیات زندگی عادی بشری است که احتیاج ندارد بوسیله کتاب آسمانی نازل شود و قوت قانونی پیدا کند حکم دوم (۳۵) که دین اسلام آن را تماماً پذیرفته و بموقع اجرا گذاشته از طرف مسیحیت کاملاً متروک و مهجور مانده است، هر چند تحریم و انذار که در این حکم بر ضد قدرت سحر آمیز صنایع ظریفه شده قابل ملاحظه می باشد و اگر واضع این حکم بهمان اندازه که به تأثیر مجسمه اهمیت میداد به نفوذ جاودانی کلام نیز پی برده بود! این احکام را طوری بیان می کرد که ما را از پرستش کتاب مقدس بر حذر می داشت.

تمام این ده حکم برای احتیاجات امروز ما ناقص و نامناسب است زیرا يك كلمه بر علیه این همه غارت و چپاول که بوسیله یغماگران اجتماعی بصورت قانونی در آمده در سراسر این احکام نیست.

۳۴- سفر لاویان کتاب سوم و سفر تثئیه کتاب پنجم از پنج کتاب تورات است.

۳۵- احکام عشره موسی در ۱۸ آیه اول باب بیستم سفر خروج (کتاب دوم) تورات است و حکم دوم آن بدین قرار است «صورتی تراشیده و مثالی از آنچه بالادراسمان است و از آنچه باین در زمین است و آنچه در آب زیر زمین است برای خود مساز.»

و حال آن که این غایتگران و دزدان کلیه اساس و اصول اخلاقی جامعه را ویران نموده و ماراتدیرجاً بسوی يك اضمحلال و فساد اجتماعی سوق خواهد داد مگر آنکه ما نیز مثل روسها در اثر يك ضربه و سقوط خرد کننده ای از این خواب غفلت بیدار شویم.

اضافه بر این نواقص منفی عیب مثبتی نیز در این کتابهاست و آن مذهبی است که در کتابهای اول تورات تعلیم و تبلیغ شده و عبارت از يك سلسله تشریفات و مراسم ظالمانه قربانی افراد بشر است تا بوسیله آن بتوان خشم خدای آدم کش طائفه را تسکین داد. مثلاً چون خداوند بوی گوشت سوخته بوئید و از آن لذت برد از اینکه بار دیگر نوع بشر را بوسیله طوفان هلاک سازد صرف نظر نمود چنانچه کتاب مقدس میگوید نوح از هر جانور باك و هر پرنده باك گرفته در قربانگاه بسوزانید. هر چند این تشریفات و حشیا نه در کتب او آخر تورات با کمال شدت مردود شناخته شده است و میکاه نبی صریحاً چنین خدائی را منکر میشود و معلوم میدارد که چگونه در اثر ترقیات فرهنگی ملت یهود از این قبیل مراسم منزجر شده بوده است. مع هذا فکر قربانی خون و عقیده باینکه انتقام خون آلود و هر اسناك خدا را میتوان بوسیله قربانی و حشیا نه خون دیگری فرو نشانید در سراسر انجیل و سایر کتب عهد جدید (۳۶) منعکس است. شکنجه و قتل عیسی مسیح را که از

۳۶- عهد جدید- کتاب مقدس عیسویان دو قسمت است ۱- عهد عتیق که مشتمل بر پنج سفر تورات و سایر کتب مذهبی یهود است و جمعاً مشتمل بر ۳۹ کتاب میباشد. ۲- عهد جدید که منحصر به عیسویان است و شامل چهار انجیل و کتاب اعمال رسولان و نامه ها است که از طرف رسولان به کلیساهای مختلف نوشته شده است و جمعاً ۲۷ کتاب میباشد در میان ما معمولاً عهد عتیق تورات و عهد جدید انجیل خوانده میشود.

طرف فرماندار رومی بیت المقدس بعمل آمد فدیة گناهان دیگران می شناسد و مثل نوح دهشت و هراس این فجایع را وسیله و شفیع قرار میدهد تا بشفاعت آن ما بتوانیم وجدان خود را فریب داده از انجام مسئولیت های اخلاقی شانه خالی کنیم و شر مساریها و خجالت های خود را به تسلی خاطر تبدیل نماییم و بار تمام گناهان و کثافت کاری های خود را بر دوش مجروح مسیح قرار دهیم. راستی مشکل است تصور نمود که هیچ کیشی تا این اندازه بر خلاف اخلاق و روح مسیحیت باشد و ابداً غریب بنظر نخواهد رسید اگر کمیته همکاری بین المللی مجمع اتفاق ملل بکلیسای کاتولیک تاسی نموده انتشار و توزیع بلا شرط و بی بند و بار کتاب مقدس را جز در موارد مخصوص و تحت راهنمایی دقیق روحی ممنوع سازد. تازمانی که عقیده بمافوق الطبیعه بودن آن بالمره و بطور غیر قابل برگشت از میان برود

کتاب مقدس از جنبه علمی گرچه نسبت به عقاید قرن نوزدهم راجع به علم زیست شناسی ترجیح دارد چون لا اقل آن را علم زندگی قرار میدهد و حال آنکه علمای قرن نوزدهم میخواستند فیزیک و شیمی را جای گزین آن سازند ولی متأسفانه افکار نشو و نشود (اولوسیون) بهیچ وجه در آن راه ندارد و تعریف هایی که از مبانی حیات و اخلاق مینماید عیناً افسانه های دیو پوری است. در علم ستاره شناسی زمین را مرکز کائنات می پندارد و نظرش راجع به آسمان و ستارگان تماماً کودکانه است. تاریخش سراسر حماسه و افسانه میباشد و کسانی که تربیت و معلوماتشان در این رشته ها منحصرأ از کتاب مقدس کسب شده باشد بعدی اطلاعاتشان غلط و باطل است که بدردهیچگونه شغل اجتماعی و یا مسئولیت پدر و مادری و یا داشتن حقوق مدنی نمیخورند. کتاب مقدس را بعنوان يك دایرة المعارف باید با چاپ اول دائرة المعارف

بریتانیکا در یکجا بایکانی نمود تا برای پی بردن بعقاید مردم در ایام قدیم و اینکه تاجه میزان این عقاید کهنه و متروک گشته است بتوان به آنها مراجعه کرد.

در روسیه اینکار را کرده اند ولی نباید تصور کرد که کتاب مقدس بهیچ درد نمیخورد. قسمت های زیاد آن هنوز زنده و جان دارتر از سره مقاله روزنامه های امروز صبح و مذاکرات دیشب مجلس میباشد. قصه های تاریخی آن برای خواندن از اغلب کتب تاریخ معمولی بهتر و دروغ های عمدیش کمتر میباشد. انتقادات و دشنام های انقلابی آن و امیدش به ایجاد مدینه فاضله زیر پای روسکین (۳۷) و کارلایل (۳۸) و کارل مارکس را جارو میکند و در مقابل حماسه های آن در باره پیشوایان و او باش بزرگ گفته های هومر سطحی و نوشته های شکسپیر بی توازن جلوه می نماید و در پیش یگانه غزل عشقی آن که تنهاتمه لای خاطر و قرار بخش دل عشاق واقعی است ایسی شید یون شلی (۳۹) يك قطعه ناچیز ادبی بیش نیست.

بطور کلی کتاب مقدس خلاصه ای از وقایع هیجان آمیز تاریخ قومی از افراد قوی الفكر و وسیع الخيال و متجاوز و زورگوی بشری است که

۳۷- John Ruskin (۱۸۱۹-۱۹۰۰) نویسنده و منتقد هنری معروف انگلیسی نوشته های او در انتقاد از هنرهای زیبا معروف است.

۳۸- Thomas Carlyl (۱۷۹۵-۱۸۸۱) نویسنده مشهور انگلیسی در قرن نوزدهم قسمتی از کتاب قهرمانان و قهرمان پرستی (Heros & Hero worship) او بفارسی ترجمه شده است.

۳۹- Epipsyehcdion يك منظومه عشقی است که برسی بیشه شلی Percy Bysche shelly شاعر غزل سرای (لیریک) انگلیسی (۱۷۹۹-۱۸۲۲) سروده و در ادبیات انگلیسی از قطعات ادبی بسیار شیوا و مشهور است

در اثر پیروزیهای ظالمانه و داشتن این خطای نظر که خود را قوم برگزیده بدانند و بالتیجه در این دنیا همه چیز را ملك موروث و حق طبیعی خود بشناسند و در جهان دیگر نیز سعادت ابدی را در ملكوت خداوند منحصر بخویش بدانند موفق به تشکیل ملتی شده اند. این کتاب بهیچ وجه منکر این حقیقت نیست که این خطای نظر بالاخره موجب پراکندگی و ازهم پاشیدن ملیت آن قوم گردیده و آنها را اسیر شکنجه و ظلم دولت های معظم تر و منظم تر قرار داده است و این دولت های فاتح نیز اگر چه لطف خدا را منحصر بخویش دانسته و بالیاقت خود آنها را بدست آورده اند لاقلاً این احترام را برای یهودیان قائل شده اند که خدایان و انبیاء آنها را بپذیرند زیرا این خدایان و انبیاء برای امور جهان گیری از سایر امثال و اقربان خود بیشتر بدرد میخورده اند

حال فرق بین یکنفر و حشی بیسواد و شخصی که این خلاصه را خوانده باشد (قطع نظر از مزخرفات آن راجع به علم انساب و قسمت های بی معنی که موقع ترجمه بواسطه عدم احاطه کامل بزبان اصلی بوجود آمده است) بسیار بزرگ خواهد بود

البته جامعه ای که چنین برنامه تاریخی در خانه و مدرسه بر او تحمیل شده باشد از ملتی که اصلاً هیچ چیز نمی خواند و بسا فقط بخواندن داستانهای مزخرف و اخبار مسابقه فوتبال و مقالات شهر داری اکتفا می کند برای همسایگان خود خطرناک تر می باشد و خطر اضمحلال و نابودی خود آن جامعه بواسطه روح ناسازگاری و جنون بزرگی که بدان دچار میگردد بیشتر است ولی بدون شك میزان تربیتش عالی تر می باشد. پس بهیچوجه غیر منطقی نخواهد بود که اگر انتخاب بر سر تربیت بر اساس کتاب مقدس

و فقدان مطلق تربیت آزاد باشد بسیار کسانی که در مورد کتاب مقدس دس دچار هیچگونه اشتباهی نیستند، و از معایب آن هم کاملاً مستحضرند باز در اثر نداشتن نعم البدل طرفدار تعلیم کتاب مقدس خواهند بود. پس تنها انتقاد از تعلیم کتاب مقدس چندان نتیجه‌ای ندارد. تاریخ و ادبیات قدیم عبری با اینکه نصفش افسانه آمیز است باز از اینکه اصلاً تاریخ و ادبیات یاد نگیریم بهتر است و من خودم از تحصیل کتاب مقدس گله و تاسفی ندارم بویژه آنکه در مدت کوتاهی فکر من باندازه لازم قوی شده بود که ارزش آنرا کاملاً تشخیص دهم. در هر حال خواندن کتاب مقدس از ولگردی توی کوچه و سرخندق بهتر است.

این شهادت من بگوش آنها که کتاب مقدس را چون بت پرستش میکنند دلپسند خواهد آمد ولی این مسئله حتی يك لحظه هم نباید موجب سرور خاطر آنها شود چون اینکه بگوئیم آدم بهتر است نوح یا ابراهیم یا نبوتون (۴۰) باشد تا بچه ولگرد خیابانهای لندن دلیل نمیشود که آنها حق دارند کتاب مقدس را مثل بت پرستند و این روزها که حضور در دبستان های عمومی اجباری است دیگر اصولاً بچه ولگرد پیدا نمیشود. امروز دیگر جانشین سفر پیدایش نادانی محض نیست بلکه کتاب شالوده تاریخ اچ - جی ولز (۴۱) و عده بیشماری کتاب دیگر است که به تقلید و یا در تکمیل کتاب مذکور بوجود آمده است - در این دو بیست ساله اخیر يك توده بزرگ از تاریخ و ادبیات و شعر و علم و هنر بهمان ترتیب که کتاب مقدس بوسیله قدرت مرموزی الهام شده بود به بشر الهام گردیده و با به اقلیم وجود گذاشته است و در هیچیک از این رشته ها دیگر جامی

۴۰ - Sir Isaak Newton (حاشیه شماره ۷)

۴۱ - H. G. Wells' outline of history (حاشیه شماره ۱۱)

برای کتاب مقدس باقی نیست و امروز دیگر آنها که معلوماتشان منحصر به کتاب مقدس باشد نادان محض شناخته میشوند و اگر باور ندارید برای استخدا شدن در کار یا حرفه ای در جلسه امتحان حاضر شوید و سوالات ممتحن را از کتاب مقدس جواب گوئید و اگر تنها شمارا رد کنند و به تیمارستان نفرستند باید از بخت خود راضی باشید. در کلیه شعب علوم که سابقاً سندیت و مرجعیت کتاب مقدس را غیر قابل تردید میدانستند امروز دیگر بهیچوجه جایی برای آن باقی نیست مگر در مورد علم الهی که هنوز پایه و اساسی در زمین ندارد و بقول دانشمندان بعدی ماوراء طبیعت است که علمای مادی اجازه نمیدهند حتی اسم علم هم روی آن گذاشته شود.

ولی جنبه عملی این نظریه هر چه هم قوی باشد باز حقیر شمردن علم ماوراء الطبیعه ناشی از سخافت رای و خفت عقل خواهد بود. ممکن است شخص ریاضی دان یا مهندس یا متولی پارلمان یا صحاف و غیره باشد ولی اگر در تمام عمر خود به این جهان نیاندیشد و از خود نپرسد که مقصود از همه این اوضاع چیست باید او را (چه مرد باشد چه زن) از زمره کسانی دانست که کالوین (۴۲) آنها را ملعون ازلی بشمار آورده است.

کتاب مقدس که بدین ترتیب در کلیه رشته های علم کهنه و مهجور گشته هنوز در یک رشته جالب توجه و دقت است و آن تاریخ پیدایش و ترقی فکر بشری را جمع به خداست که اولین سعی بشر متمدن در کشف مبدأ وجود و مقصود نهایی قسمتی از جهان که مفهوم عقل ماست میباشد و در آن کتاب بخوبی نشان داده شده که چگونه ابتدا انسان خدا را با فکری کودکانه بصورت موجودی هولناک و دیو مانند قادر بهر کار

و خالق رعد و برق و زلزله و قحط و غلا و بلا و طاعون و کوری و کری و قتل و خرابی پرستش مینمود و تدریجاً فکرش نمو کرده اورا پدید آورنده روز و شب و آفتاب و ماه و فصول اربعه و معجزات آن و خدای کشت و ذرع و درو دانسته و بازبجرات خویش افزوده اورا بتدریج عالم خیر و قاضی عادل و پدر مهربان شناخته است و بالاخره اورا از عالم مادی میری دانسته کلمه ای پنداشته که هرگز در جسم متصور نبوده و علم و فلسفه جدید نامهایی مانند جان طبیعت Vis Naturas و جهش حیاتی Elan Vital و قوه حیات Life Force میل ارتقاء - Evolutionary Appetite و بعبارت نامفهوم تر واجب کل Categorical Imperative و چه بسیار نامهای دیگر که باوداده است .

مطالعه تاریخ نشو و تطور این فرضیه که از يك بت پرستی وحشیانه شروع و به يك فلسفه عالی و مترقی ماوراء الطبیعه ارتقاء یافته برای يك فکر باز و عقل سلیم از مطالعه هر موضوع علمی دیگری جالب توجه تر و دانش افزا تر نباشد کمتر از آن هم نیست ولی متأسفانه ما در اثر تنبلی و سستی وقتی به آب پاك رسیدیم آبهای آلوده را دور نمیریزیم بلکه آنها را باهم آمیخته ضایع و فاسد مینماییم .

کتاب مقدس يك سلسله خدایانی را نشان میدهد که بطور وضوح هر يك برما قبل خویش مزیت و رجحانی دارد و بدین وسیله ترقی و نمو فکر بشری را به ادراك طبیعت با نظر عمیق تر و شریفتری آشکار میسازد و در هر قدم آن آب پاك زندگانی صاف تر گشته و اقتضا دارد که ابتدا ظرف را از آب ناپاك قبلی خالی و طاهر ساخته سپس آنرا با آب زلال تر پر نمایند .

اما ما این نعمت را معطل میگذاریم و آب زلال را از چشمه‌های جدید گرفته بامحتویات سابق دلوهای کثیف خود می‌آلایم و این کار را آنقدر تکرار میکنیم که افکار ما مبدل به چنان آتش درهم جوش کشفی می‌شود که حتی خدا ناشناسان ظاهریین ولی خوش فهم که به نداشتن علم الهی قانعند و در سراسر این مطالب جز تضاد و پریشانی چیزی نمی‌بینند بر ما ترحم مینمایند و مردان عمل هم که اصولا با این دیوانگی‌ها کاری ندارند.

اینك مطالب را بهمان وضعی که در کتاب مقدس آمده بتفصیل مورد نظر قرار دهیم خدای نوح باخدای ایوب کاملا متفاوت است - اول خدای خشم آلودی را در نظر آورید که کلیه جهان را جز يك جفت از هر نوع جاندار بر اثر تنفر و غضبی که از شرارت آنها براومستولی شده بود در طوفان غرق کرده و سپس به رئیس تنها خانواده بشری که باقیمانده بود رخصت داده تا با بوی خوش سوزاندن يك توده گوشت او را بسر لطف آورد. آیا این همان خداست که بایک روح بردباری و منطق ودانایی و ادب و فیلسوف منشی و خیال بافی از شیطان با کمال خونسردی پذیرائی میکند؟ و با او سر نو میدساختن ایوب از رحمت خدا شرط میندد. کسانی که نتوانند تفاوت بین این دو خدا را بفهمند نخواهند توانست از عهده ساده ترین امتحانات هوش بر آیند چون هنوز قادر به تشخیص بین اشیاء متشابه و متمایز نیستند.

اگرچه خدای ایوب نسبت به خدای نوح پیشرفت بزرگی کرده است مع هذا در مناظره و مباحثه فوق العاده ضعیف میباشد. مگر آنکه فکر کنیم برای احتراز از مغلوبیت به این دستور قدیمی که میگوید « چون

خصم از حجت فروماند سلسله خصومت بجنبانند» متوصل شده است. وقتی ایوب موضوع خلقت بدی را مطرح میکند و تبیین آن را با قدرت و رحمت متذکر میشود منطقی نیست که باو پر خاش نمایند که تو قادر نیستی نهنگی خلاق نمایی و با آن مثل يك پرنده كوچك بازی کنی و وقتی برای بخشیدن خطای رفقای ایوب که موجب شك و تردید او شده اند قربانی هفت گاونر و هفت قوچ را مطالبه مینماید شخص سوءظن پیدا میکند که هنوز آثاری از خدای نوح در او باقی است. اقدام خدا به این مباحثه همان تکرار و تشریح استهزا های الیهو (۴۳) است و طوری بلافاصله بدان متصل شده که شخص خیال میکند این قسمت را بصورت «تذویر مقدس» جعل نموده به کتاب افزوده اند تا معلوم نشود که در متن اصلی مسئله علت خلقت بدی حل نشده و ایراد ایوب بالا جواب مانده است و بعدها نیز باین ایراد جوابی داده نشده تا آنکه نشو و ارتقاء خلاقه Evolution Créative این مشکل را حل نموده است.

چون به میکاه نبی میرسیم مشاهده میکنیم که با کمال شجاعت آبهای آلوده را بیرون میریزد. او دیگر خدای نوح را نمیخواهد و حتی با خدای ایوب و هفت گاو و هفت قوچ او کاری ندارد، میکاه تصور خدا را بیابا ترین پایه ای که آن زمان ممکن بود میرساند و با خشونت و تحقیر عقیده خون ریزی را رد میکند و با کلام و حی آسا و تکان دهنده خود میگوید «خداوند از توجه چیز را میطلبد غیر از آنکه انصاف را بجا آوری و رحم را دوست بداری و در حضور خدای خویش با فروتنی سلوک نمایی؟ در مقابل این پیروزی روح بشر خدای خرافات و خدای ایوب چون برگ

خزان بر زمین ریخته و نابود میگردد معینا ما بکودکان خود یاد میدهیم که این پیروزی روحانی بشر را بربك ترس حیوانی از يك لولوی هولناك به چیزی نشمارند بلکه معتقد باشند که خدای نوح و خدای ایوب و خدای میکا هر سه یکی است و هر بچه خوبی باید همانطور که به روح عدالت و رحمت و فروتنی احترام میگذازد میل و اشتها بیوی گوشت سوخته و قربانی انسان را نیز محترم شمارد و این احترام کور کورانه و بی معنی را باسم مذهب تبلیغ مینمائیم.

سپس عیسی میآید که جرات بیشتری بخرج داده فریاد بلندتری مینماید و اظهار میدارد که الوهیت گاهی خود را در صورت انسان مثلا خود او مجسم میسازد. شنوندگان او هر اسناك گشته بیدرنك او را سنگسار میکنند چون از این اظهار چیزی نمی فهمند جز آنکه گوینده بخواهد بطور هولناکی شخصیت یهوه را از میان ببرد. این سوء تفاهم که از نمونه های بارز علم الهی آلوده است هزار و هشتصد سال بعد از طرف امانوئل سویدن برك (۴۴) پایه مذهب قراردادده میشود ولی نظریه اصلی و غیر مغشوش عیسی پیشرفت بزرگی نسبت به علم الهی میکاه است زیرا بشری که با فروتنی در حضور خدای بیرونی سالك است در مقابل بشری که بعنوان مظهر و اسباب دست خدای درونی طی طریق میکند در هنمائی جز همان بارقه الوهیت قلبی ندارد بسیار موجود ناچیز و بیكازه ایست البته بزرگترین اختلاف بین عهد عتیق (۴۵) و عهد جدید همین نکته است ولی باز فلسفه آب کثیف آن

۴۴ - Emanuel Swedenborg (حاشیه شماره ۱۸)

۴۵ - عهد عتیق قسمت اول از کتاب مقدس که مربوط به ملت یهود

است (حاشیه ۳۶)

را مغشوش میسازد و پولوس رسول (۴۶) در رساله خون به افسیان (۴۷) عیسی را فدیه و قربانی خویش بحضور خداوند جلوه میدهد و مقام مسیحیت را باین آورده بسطوح عقیده نوح تنزل میدهد و هیچ يك از حواریون دیگر نیز با فراتر نمی نهند و در نتیجه پیشرفت‌های عظیم میکاه و عیسی از بین میرود و مسیحیت تاریخی بر روی قربانگاه‌های یهوه بنا می‌گردد و عیسی مسیح قربانی آن شناخته میشود. اگر عیسی و میکاه بر کردند و به بینند که اسم و اعتبار آنها را به بت پرستیهایی که مورد تنفرشان بوده است داده‌اند چه خواهند گفت؟ تصور این نکته فقط برای کسانی میسر است که نظریات واقعی آنها را درك نموده و با آنها هم‌درده می‌باشند.

عیسی را میتوان از عدم دقت در انتخاب شاگردان خویش ملامت نمود و این در صورتی است که مطمئن باشند واقعاً در انتخاب آنها آزاد بوده‌است. بعضی اوقات انسان بفکر می‌افتد که حتی یک نفر از این شاگردان هم عیسوی نبوده است و شاید یهودای اسخریوطی (۴۸) تنها فردی بوده که بین آنها مختصری فهم عادی داشته است زیرا پیروی فکر و ادراکات درونی عیسی کاملاً از محیط فهم آنها بالاتر بوده است و آنها فقط عیسی را مثل يك وجود مافوق بشر و يك پدیده ماوراء الطبیعه پرستش مینموده‌اند اینها یاد گاریهای عیسی را هسته مرکزی ایمان خام بسحر و جادو و قدرت پرستی و شدت تأثر و تقدس خشك و لذت تحمل شدايد و اخلاقیات ساده

۴۶- Paul (حاشیه شماره ۱۷)

۴۷- رساله به افسسان کتاب دهم از عهد جدید.

۴۸- یهودای اسخریوطی یکی از دوازده نفر حواریون عیسی که آن

حضرت را تسلیم دشمنان کرد (به بابهای آخر انجیل مراجعه شود)

خویش و مجازاتهای تادیبی آن قرار دادند و این تعبیر هر چند در بعضی موارد تاحدی پسندیده و در بعضی صمیمی و دارای روح لطف و مهربانی بود ولی حتی در يك جزء كوچك هم به بلندی سطح فكر و ادراك خود عیسی نمیرسید و از طرف دیگر موجب وحشی گری ها و قساوتهائی شد كه کلیساهای مسیحی در قرون بعد كه قدرت كافی بدست آوردند در جنگهای مذهبی و سوزانیدن و شكنتجه یهودیان و سایر مخالفین خویش مرتكب شدند.. متأسفانه مرگ عیسی بیشتر موجب آن شد كه در میان مردم شهرت یابد و آئین او نامفهوم بماند. رومیان كه معمولاً مقصرین سیاسی خود را از صخره بلندی بزیر افكنده و میکشتند و بردگان شورشی را مصلوب میساختند يك قرن پیش از آنكه رئیس كهنه یهود عیسی را بعنوان یكنفر آشوب طلب بآنها معرفی كندش هزار نفر از پیروان اسپارتاگوس (۴۹) شمشیر باز را كه اقدام بطغیان نموده بودند مصلوب ساختند و بهمین جهت عیسی را نیز بهمین ترتیب فجیع شكنتجه نموده بقتل رسانیدند و نتیجه فوق العاده فجیع تر این عمل آن بود كه صلیب و سایر اسباب شكنتجه عیسی علامت و نشان مذهبی شد كه سیصد سال بعد رسماً باسم عیسویت برقرار گردید امروز هم در سراسر عالم مسیحیت این اشیاء مورد قبول همه است. موضوع مصلوب ساختن عیسی برای کلیسا حكیم اطلاق ترس و وحشت موزه های مردم شناسی را دارد و اسباب جلب توجه بی اندازه كودكان و بزرگ سالان ساده لوح می باشد. آب زلال زندگی مسیح با كشیف ترین

۴۹- Spartagus یکی از غلامان شمشیر باز روم كه در حدود صد سال

قبل از میلاد مسیح برای آزادی بردگان همت گماشت و آنان را به شورش واداشت و دو سال در مقابل ارتش منظم روم مقاومت كرد و عاقبت در سال ۷۴ قبل از میلاد دستگیر و مصلوب شده از شهدای راه آزادی بشمارست.

آبهای بت پرستی اجداد وحشی او مخلوط گردیده و روسای روحانی و سیاسی رفتار قیافا (۵۰) و پیللاطوس (۵۱) را بنام مسیح که مورد شکنجه آنها واقع شد سر مشق خویش قرار میدهند.

نکته دیگری که موضوع را پیچیده تر میکند آن است که خود عیسی نیز در اثر تماشای قساوتها و ییاد گریها و ظاهر اعدام لیاقت سیاسی یأس آور بشری که اشخاصی مثل سویت (۵۲) و روسکین (۵۳) و دیگران از مشاهده آنها عقل و منطق خویش را ازدست دادند دچار نومیدی شده و تاحدی نیز در اثر پرستش های شاگردان و سایر مردم به بطرس رسول اجازه میدهند او را تشویق نمایند که فی الحقیقه مسیح است و حتی مرگ هم نمیتواند باو دست یابد و مانع شود که باین جهان باز گردد و بر مردم داوری کند و سلطنت خویش را برای ابد در دل مردم برقرار سازد. چون این اشتباه نظر بیشتر بفهم شاگردان عیسی نزدیک بود تا عقاید اجتماعی او که قادر بفهم آن نبودند صلیب پرستی را (مصنف این کلمه را بطور شوخی بجای مسیحیت ذکر کرده است) با اجازه خود عیسی برقرار کردند و بعد ها که

۵۰ - قیافا رئیس کهنه یهود در بیت المقدس بود که کسان او عیسی را دستگیر نموده شب بخانه او بردند و صبح آن حضرت را برای مجازات به حاکم رومی شهر سپردند (به بابهای آخر انجیل مراجعه شود)

۵۱ - Pontias pilatus حاکم بیت المقدس از طرف امپراطور روم که عیسی در زمان حکومت او مصلوب گردید (به بابهای آخر انجیل مراجعه شود)

۵۲ - Jonathan Swift (۱۷۴۵-۱۶۶۷) نویسنده انتقادی و هجاساز ایرلندی که انتقادات سیاسی و اجتماعی و مذهبی او در زمان خود تأثیرات بسزائی داشته است و در کتاب خود مرسوم به « داستان خم » Tale ota Tub سالوسان مذهبی و عالم نمایان را مسخره کرده است. کتاب سفرنامه گولیور او دو مرتبه به فارسی ترجمه و چاپ شده است.

۵۳ - John Ruskin (حاشیه شماره ۳۶)

خیال بافیها و خوابهای یکنفر معتاد (۵۴) بعنوان مکاشفات جزء کتاب مقدس در آمد عقیده براین شد که عیسی مسیح بعد از مدت هزار سال بطوری که وعده داده است مراجعت خواهد نمود

در سال هزار میلادی آخرین روز موعود سپری گردید ولی در آن وقت دیگر مردم بطوری عادت با انتظار کرده بودند که با کمال سهولت انتظار يك رجعت دیگر و يك مهلت جدیدی را پذیرفتند. امور واقعی هرگز در مسیحیت اثری نداشته و نخواهد داشت.

تمام قضیه بصورت يك آشفتگی فکری غریبی در آمده و علتش نه تنها آن است که افکار عیسی از حد فهم عموم جز عده معدودی روشن فکر بالاتر میباشد بلکه سبب اصلی پیش آمد دوره افول تمدن است که بعد از زمان مسیح حکمفرما گردید و ما آنرا قرون تاریک مینامیم و تازه تاحدی از ظلمات آن نجات یافته ایم که بتوانیم رشته حقیقی افکار عالیّه و مترقی عیسی را بدست آورده و آنرا از میان هزاران رشته که پیروان و مریدان و اخلاف آنها به آن بسته اند بیرون آوریم.

ششصد سال بعد از عیسی محمد اسلام را بجهانیان عرضه نمود و قدم بسیار بزرگی بسوی توحید برداشت مردم را از پرستش عادی بت های سنگی و چوبی بسوی خدای یگانه رهبری نمود. ولی اونیز اگر چه در حال فتح و ظفر از دنیا رفت و دیگر مجالی برای يك اطاق ترس و وحشت و بیت الحزن در عربستان باقی نگذاشت ولی برای رام ساختن و براه آوردن اعراب تنها راه چاره در آن بود که صواب کاران را بعد از مرگ

۵۴ - مقصود یوحنا یکی از حواریون مسیح است که انجیل چهارم و

کتاب مکاشفات که آخرین کتاب عهد جدید باشد منسوب به اوست

بیک زندگانی جاودان و کامروان در بهشت امیدوار سازد و ظالمان و شریران را از عذاب ابدی جهنم بترساند و باضافه باینکه خود او با کمال امانت و صداقت مخالف آن است که باو جنبه مافوق بشری داده شود باز پیروانش با موهوم پرستی های کودکانه مقام مافوق بشری را برای او قائل شده اند از این لحاظ شخصیت حقیقی او را نیز باید از نو کشف کرد تا اسلام دوباره بصورت یک ایمان زنده بجهان باز گردد.



اینک تصور میکنم که سرگذشت دختر سیاه بطوری که بر فکر من الهام گردیده دیگر برای کسی پیچیده و بغرنج نباشد. چنین حوادثی بسیار مشکل بود برای دختر سفید پوستی پیش آید زیرا او از روز تولد در مسیحیت ظاهری کلیسیاها غریق میباشد، من آنطور فرض کردم که این دختر سیاه را مبلغه از مذهب شئی پرستی (فتی شیزم) (۵۵) طایفه اش بیرون

۵۵ - فتی شیزم *Fetichisme* پست ترین نوع بت پرستی که هنوز در میان بعضی قبایل سیاه پوست موجود است و بتها را بدون آنکه آنها را وسیله توصل یا مظهر یا صورت یا شقیع یا نشانه خدا بدانند پرستش مینمایند (کلمه فتی شیزم در روان شناسی و مطالعات مربوط به امور جنسی معانی خاصی بخود گرفته که از موضوع مانحن فیه خارج است.)

آورده بمطالعه خالی از تعصب و غرض کتاب مقدس و سلسله خدایان آن رهبری میکنند و این مطالعه طرز نمو فکر و ادراك الوهیت را در فکر بشر آشکار میسازد که چگونه از يك هیولای دیوماند دحشتناك شروع شده به پدر مهربان میرسد و سپس بصورت روحی بدون جسم و اجزاء و احساسات شناخته میشود و بالاخره این روح را بعبارت «خدا عشق است» توصیف می کند. در مورد دوتای اولی چماقش کافی است ولی وقتی باخری میرسید باید متذکر شود که عشق کافی نیست (مثل ادیت کاول (۵۶) که همین کشف را راجع بوطن پرستی نمود) و راه عاقلانه تر آن است که اندر زولتر را گوش کرده بکشت و زرع باغ و تربیت کودکان بپردازد تا اینکه تمام عمر خیال کند میتواند با چماقش بکمال حقیقت پی ببرد.

معهدا تاجائی که راه باز است بایستی چماق را بکار انداخت تنها اعتقاد به قصور عقل در فهم اسرار خلقت و الوهیت راه بجائی نمیبرد. وقتی موضوع عقیده به وجود بت نوح و استكاك حیاتی او با تمدن عالی به میان آید و حرف بر سر آن باشد که آیا بایستی کودکان را طوری تربیت نمود که معتقد شوند برای بخشش و کفاره گناهان خویش کافی است قربانی بدرگاه این بت تقدیم دارند و یا بطریق ارزان تری متوسل گشته قربانی شخص دیگری را شفیع گناهان خویش قرار دهند هر کس در بکار بردن چماق تردید کند و آنرا بی محابا و با کمال قدرت فرود نیاورد عدم لیاقت خود را در کار

۵۶- Edith Cavell خانم پرستار انگلیسی (۱۸۶۵-۱۹۱۵) که

در جنگ اول جهانی به جرم مساعدت با سربازان متفقین بفرار از طرف آلمانها در بروکسل تیرباران شد.

حکومت جامعه های متمدن جدید بطور مسخره آمیزی آشکار ساخته
است .

اهمیت این رسالت در این بحران جهانی شاید موجب این الهام
اسرار آمیز گشته است که من بجای آنکه کمدی دیگری سر بار ادبیات فانتزی
جهان کنم بنوشتن این حکایت اقدام نمودم .

اوبوت سن لورانس

۹ اکتبر ۱۹۲۲